

نوروزی

علی نوروزی

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[رومانتیغ](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

مجموعه داستان کوتاه

رومانتیغ

علی نوروزی

سرشناسه	: نوروژی ، علی ، ۱۳۶۸-
عنوان و پدیدار	: رومانتیغ / علی نوروژی ؛ ویراستار: الهام فردویی.
مشخصات نشر	: نشر خانه نیکان - انگلستان.
مشخصات ظاهری	: ۹۵ص. ۱۴/۵ * ۲۱/۵ س م.
فروست	: مجموعه آثار هنرمندان انجمن ادبی هنری حیرت؛ ۱۸ -
شابک	: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۱۲-۹
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
یادداشت	: کتاب حاضر با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.
موضوع	: داستان‌های فارسی، قرن ۱۵
موضوع	: Persian fiction- 15th century
شناسه افزوده	: انجمن ادبی هنری حیرت
شناسه افزوده	: نشر خانه نیکان - انگلستان



علی نوروژی

مجموعه داستان «رومانتیغ»

این کتاب در مجموعه آثار اعضای انجمن ادبی هنری حیرت (هجدهمین کتاب این مجموعه) در مجموعه فرهنگی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در لندن منتشر شده است.

طراح جلد: آرش زینلی

ویراستار: الهام فردویی

چاپ اول: ۱۴۰۳ ش.

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۱۲-۹

فهرست

صفحه	عنوان
۵	سرخ‌رگ‌ها و سیاه‌رگ‌های یک ناخودآگاه جمعی
۱۱	است
۱۸	ای کاش، کمی کوتاه‌تر
۳۰	آخرین
۳۷	آن‌گونه که باد ابرها را می‌پراکند
۴۳	بازنمایی
۴۹	درختی نوک آن کوه
۵۵	رمز جدول
۵۶	روح پدر
۶۲	کوچه‌بندان ده‌ساعته
۶۹	گرگ‌ومیش بود
۷۶	ماجرای ژئیک زیر سر یکی از دوستانم بود. کسی از من پیروی نمی‌کند؛ چون من رهبر کسی نیستم
۸۶	من به ته خط

سرخ‌رگ‌ها و سیاه‌رگ‌های یک ناخودآگاه جمعی

داشتم کوچه‌پس کوچه‌های بهشت غمگین جوانی‌ام را نشان‌شان می‌دادم که وروجک‌ها جیغ کشیدند و مجبورم کردند بزنم کنار. رفته بودند جلوی درخت گردوی قدیمی ژست گرفته بودند تا چندتایی عکس بیندازند. یاد قدیم‌ها افتاده بودم و فکر می‌کردم امکان ندارد عکسی قاب‌گرفته زیر این درخت کهن، درحالی‌که عاشقانه دست‌هایشان را به هم داده‌اند، روی میز کار یا توی اتاق خوابشان نگذاشته باشند. بیست سال پیش بود و گردوهای اینجا طعم عجیب گس‌مانندی داشتند. رفتم کنار جدول نشستم و سیگارم را روشن کردم و آن روزها، مثل مستند پایان کابوس که همین چند روز قبل در شبکه هفت دیده بودم، جلوی چشمانم کارگردانی می‌شد.

کله‌شقه‌هایی بودیم عبوس و خجالتی. لابد احساس کرده بودیم حالا دیگر برای خودمان مردی شده‌ایم و وقتش رسیده عاشق کسی بشویم. سه تا الف‌بچه نوزده‌بیست‌ساله بودیم و این هم راهی بود که آن روزهای نمناک و لزج سال هشتادوهشت را سپری کنیم.

چند روز قبل از شروع ترم پاییز، پدرم به رسم وقت‌هایی که خانه را ترک می‌کردم، مرا کنار کشید و چندتایی نصیحت سرخ‌شده و نیم‌پز و خام تحویل‌م داد. سیگار نکشم. در اتوبوس جایم را با کسی عوض نکنم خودم را در دست‌شویی‌های بین راهی خالی نکنم. سر کلاس‌ها جزوه بنویسم. در خیابان‌های سپیدان وانمود کنم که دانشجو نیستم و هر شب ساعت یازده بخوابم. وقتی گفتم «خداحافظ پدر»، مکثی کرد و گفت: «راستی، حواست به احساساتت باشد.» این نصیحتِ خام‌ش بود. مثل کمانی که خوب کشیده نشده باشد و از آن تیر شلیک کنی.

با پسرهای روی لبه‌های بالایی نیمکت‌های سیمانی مشرف به ورودی دانشکده می‌نشستیم و تغییرات جدید زیست‌بوممان را به‌دقت زیر نظر می‌گرفتیم. آن موقع تحقیقات میدانی جامعه‌شناسان فضای دانشگاه‌ها را تسخیر کرده بود و کامپیوتر هنوز جای چشم‌ها را نگرفته بود. دخترهای قدیمی هر سال باتجربه‌تر می‌شدند و سعی می‌کردند دلبرانه‌ترین حالتشان را نمایش دهند. همه‌چیز نو بود.

کفش‌ها، مانتوها، مدل‌های مو، ریزه‌کاری‌های آرایشی، در گوشی حرف‌زدن‌ها و خندیدن‌ها، نگاه‌های زیرچشمی، بی‌محل‌ها، آرام و تند راه‌رفتن‌ها. آن دخترها آشوب‌های اطلاعاتی مهیجی بودند که از روی نیمکت‌های سرد دانشکدهٔ کوچک کوهستانی سپیدان رصدشان می‌کردیم. پسرهای ورودی جدید را روی نیمکت‌ها راه نمی‌دادیم. می‌دانستند توسط نرهای قبلی علامت‌گذاری شده. مجبور بودند مثل آماتورهای بی‌دست‌وپا وسط گلهٔ دخترها وول بخورند و هرازگاهی با یکی‌شان چند کلمه‌ای حرف بزنند؛ ولی ما از آنجا اشراف دقیقی بر محیط داشتیم. معمولاً دیدن دخترهای جدید مایهٔ تفریح‌مان بود. هول کرده بودند، نگاهمان را که می‌دیدند سرخ می‌شدند. نمی‌توانستند درست راه بروند و سکندری می‌خوردند. ابروهای پرپشت داشتند با موهایی که از کنار شقیقه‌هایشان فر خورده بود و از زیر مقنعه بیرون زده بود. چندتایی‌شان با دست‌بند سبز آمده بودند. بعضی هم با کیف‌های مسلح به جزوه و کتابی که روی دوششان انداخته بودند، آمادهٔ حمله به سنگرهای علم بودند. هنوز بازیگری یاد نگرفته بودند. با یک نگاه اطلاعات زیادی ازشان دستگیرت می‌شد. در میانشان، اما یکی وصلهٔ ناچور بود. دختری که راه رفتنش صدا می‌داد: یق یق یق یق یق. صدایش درگیرمان کرده بود.

نتایج ارزیابی تیم سه‌نفره‌مان: بیست‌وپنج به بالا، بازیگر، احتمالاً دانشجوی ارشد (محسن معتقد بود خواهر بزرگ‌تر یکی از دخترهاست)، کشیده، با اعتمادبه‌نفس، سگ. مثل شرکت‌هایی بودیم که اطلاعات حیاتی جمع می‌کردند تا به مشتریان‌شان در وقت لزوم بفروشند، شاید به بهای یک لیتر عرق. او در میان هم‌سن‌وسال‌هایمان خریدار نداشت. باید طبق روال مرسوم، پرونده‌اش را از بایگانی حذف می‌کردیم.

اما آن قدرها که فکر می‌کردیم کار آسانی نبود. در دام اطلاعاتی خودمان دست‌وپا می‌زدیم. از آن روز به بعد انگار یک‌جوری مان شده بود. شب تا صبح با «گیس» نامجو سیگار می‌کشیدیم و بعد «جبر جغرافیایی» را با «سیگار و چایی» همخوانی می‌کردیم و می‌خوانیدیم. موسیقی، پناهگاه ابلهانهٔ آشوب‌زده‌های پریشانی است که درحال سقوط‌اند. لاقل برای ما که این‌طور بود.

در انتظاری هفتادوساعته، اولین واکنش را حمید نشان داد. جا نخوردیم. بی‌مقدمه گفت: «حتماً شوهر دارد.» دیگر برای ریاکاری و مقدمه‌چینی کمی دیر شده بود. داشتیم ماکارونی می‌خوردیم با سس کچاپ خرسی. سفره‌مان آخرین شمارهٔ روزنامهٔ اعتماد ملی جامانده از ترم قبل بود و روی آن لکه‌های چربی قرمزرنجِ جسد یک رشته ماکارونی به‌شکل کُرُم وول می‌خورد. خودمان هم داشتیم در غباری از تشویش به همین فکر می‌کردیم و خودمان را دل‌داری می‌دادیم.

غذا که تمام شد، وقتی که داشتم سیگارم را روشن می‌کردم گفتم: «این حرف‌ها را می‌زنی که خودت را آرام کنی. مثل یک بزدل می‌خواهی خودت را آرام کنی.» وحشت‌زده نگاهم کردند. خودم هم وحشت کرده بودم. کام‌های عصبی می‌گرفتم و دود را به‌طرف سقف خانه نُف می‌کردم. محسن به لکهٔ مضطرب روی پیراهنش خیره شده بود. گفت: «کاش دستش معلوم بود.» زیبا بود. همیشه دستکشش را با رنگ مقنعه‌اش بست می‌کرد.

سه روز بعد، حمید چند لیتر عرق گرفت. چند نفری از اطلاعاتی‌ها را دعوت کردیم و رخدادهای کسالت‌بار چشمک‌ها، اشاره‌ها، شماره‌ها، بوسه‌ها، مزاحمت‌ها و فحش‌های ردوبدل‌شده را مرور کردیم. کسی از او چیزی نمی‌دانست. از نظرشان ارزش کنجکاوئی نداشت. ما هم با تکان‌های تشنج‌آمیز بدنمان حرفشان را تأیید کردیم.

بعد از آن کابوس‌هایمان شروع شد. چیزهای مشوشی می‌دیدیم از پایان جهان، حملات فرازمینی‌ها، دزدیده شدن تخم‌مرغ‌هایمان در سلف و گورهای دسته‌جمعی. برای من این‌طور بود که صف درازی از پسرهای دانشکده بودیم که با مردم شهر و دوستان مهدکودکی‌ام انبوه‌تر شده بودند. یکی‌یکی پیش می‌رفتیم و برای زنده‌به‌گور شدن ثبت‌نام می‌کردیم. او مسئول ثبت‌نام بود. با دستکش‌های نخ‌کش‌شده‌اش اسم‌ها را تندتند یادداشت می‌کرد و از سر و رویش عرق می‌ریخت. نوبت من که می‌شد، اسمم یادم نمی‌آمد. هرچه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد. به‌خاطر همین، مرا همان‌جا بدون نوبت می‌انداختند در گورهای کنده‌شده و او از آن بالا با چشمانی غمزده نگاهم می‌کرد. این‌ها را آن موقع برای دوستانم تعریف نمی‌کردم؛ چون وضع روحی‌شان دست‌کمی از صندوق‌های رأی آن سال نداشت.

مریض شده بودیم. پیکرهٔ واحدی بودیم از حسرت و ناکامی. با سیگارهای بهمن ارزان‌قیمت‌مان سرفه می‌کردیم و فحش می‌دادیم و کوچه‌پس‌کوچه‌های محنت‌بار سپیدان را گز می‌کردیم. خسته که می‌شدیم، تندتر راه می‌رفتیم. درد پا و کوفتگی تن، احساسات مرموز خلسه‌کننده‌ای بود که تازه کشفشان کرده بودیم. گاهی که دیگر حالمان از هم به هم می‌خورد، می‌رفتیم خانهٔ این و آن و سایهٔ هم را با تیر می‌زدیم؛ و آخر شب، سرمان را آهسته در بالشت چرک خانهٔ میزبانمان می‌فشردیم و بی‌صدا از دلهره و رنجوری ناله می‌کردیم.

یک روز محسن سراسیمه با چند لیتر عرق آمد خانه. گفت: «امروز خبری از مهمان نیست. خوبش را گرفته‌ام تا خودمان بخوریم.» خودش ساقی شده بود و پیک‌پیک برایمان می‌ریخت تا آماده‌مان کند. در سکوتی آذماهی لیوان‌های یک‌بارمصرف‌مان را ترق‌ترق کنان به هم می‌کوبیدیم و زیرلب

«سلامتی» می‌دادیم. وقتی حسابی سرمان گرم شد، چند بار گلپوش را صاف کرد. از پنجره به آسمان خیره شد و با صدایی منزوی و غبارآلود گفت که خانه‌اش را پیدا کرده. تعقیبش کرده بود، با شرم و دودلی مرموز یک کودک. گفت: «نکبت گرفته‌ایم. باید یک کاری بکنیم.»

هوا عجیب سرد بود و در آن محرم امنیتی برف می‌بارید. مراقب بودند یک‌وقت کسی «یا حسین» نگوید. خودمان را قاطی مردم کرده بودیم و هر روز در هیئت نزدیک خانه‌اش، زاغ‌سیاهش را چوب می‌زدیم. کم می‌شد از خانه بیرون بیاید یا صدایی از پشت پنجره‌اش شنیده شود. انتظاری سرد و کور می‌کشیدیم. قیمه‌ها را که پخش می‌کردیم، حمید چندباری طوری که مثلاً حواسش نبوده تنه‌ای آرام به در خانه‌اش زد. هر چند بارش هم سرخ شد و کفش‌هایش و زمین پشت سرش را با اخم برانداز کرد.

کاری که قرار بود بکنیم چیزی بیشتر از همین نبود. توی کوچه وول می‌خوردیم و دست‌هایمان را از سوز سرما به هم می‌مالیدیم. در خرابه‌های مشرف به خانه‌اش روی زمین ولو بودیم. سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ می‌خواندیم و به او فکر می‌کردیم. به او که آن‌قدر کم دیده بودیمش که حتی توان تصورش را هم نداشتیم. جز هاله‌ای از یک زیبایی قدسی، چیزی شبیه احساسی که آدم به وطنش دارد و نمی‌فهمد چرا. در انفعال محض، نوعی زیبایی غم‌آلود یافته بودیم. در انفعال محض، تصور شنیدن صدایش از پشت پنجره چیزی بی‌نهایت زیبا بود. تصور شنیدن آهنگی که زمزمه می‌کند، کتابی که می‌خواند، فحشی که می‌دهد یا سلامی که به کسی آن‌طرف تلفن می‌کند، درست در همان لحظه‌ای که مثل یک موش زیر پنجره‌اش کمین کرده بودیم. کارمان به پست‌ترین شکل‌های جاسوسی رسیده بود و به خاطرش خودمان را سرزنش نمی‌کردیم.

روز عاشورا بود که اولین نشانه‌های یأس را دیدیم. چندباری بیرون رفت و دست پر به خانه برگشت. یک بار تقریباً پنج کیلو سبزی خریده بود. دو روز بعدش خبری نبود. به استثنای رفت‌وآمد به دانشکده با سرویس. اما چهارشنبه دانشگاه نرفت. روزی بود که همیشه با عجله مقنعه‌اش را هم‌زمان با بستن در خانه مرتب می‌کرد و به‌سرعت خودش را می‌رساند سر خیابان تا توی مینی‌بوس قراضه سرویس دختران بنشیند. تا چند دقیقه بعد از رفتنش هم نفس‌هایمان در سینه حبس بود و با هم حرف نمی‌زدیم. چیزی از هوای اطرافش را درون شُش‌هایمان حبس کرده بودیم و می‌خواستیم تا ذره آخرش را جذب سلول‌های بینوایمان کنیم.

اما آن روز نرفت و ما را یک ساعتی با فکر بیمار شدنش یا شاید مردنش لرزاند؛ و بعد، بیرون آمد. ناگهانی، غافلگیرکننده، آن‌چنان که تا نیم ساعت سرمست بودیم؛ چون سیل مهیبی از یک رخداد

پرشکوه ویران‌کننده. یک روسری زمردی پوشیده بود که در آن می‌درخشید. از خیابان ساحلی وارد سپانلو شد و از آنجا رفت بازار. با میوه و شیرینی برگشت و در را به‌سختی باز کرد. مثل زنبورهای یتیم در خرابه‌های آن طرف کوچه دور همدیگر می‌چرخیدیم و وِوزِز می‌کردیم. سعی می‌کردیم چیزی حالی مان شود. حوالی ظهر دوباره از خانه بیرون رفت، با همان روسری زمردی که در آن می‌درخشید؛ و انگشتان باریک محصور در دستکش‌های کش‌بافش را برای یک رانندهٔ تاکسی بدقواره تکان می‌داد. می‌خواست از کنار درخت گردوی قدیمی بیچند به‌سمت ترمینال.

راه افتادم به‌سمت بازار. حمید و محسن مثل زامبی‌های بی‌اراده دنبالم می‌آمدند. از گل‌فروشی بیست شاخه گل رز سرخ و آبی گرفتم. برای بیشتر از آن پول نداشتیم. روی لبهٔ دیوار یک ساختمان نیمه‌کاره نشستیم و باحوصله پَرپَرشان کردیم و ریختیم در کلاه کاپشن‌هایمان. رفتیم جلوی در خانه‌اش و گل‌ها را با دقت، مثل سرخ‌رگ‌ها و سیاه‌رگ‌های یک جانور عجیب مُثله‌شده، روی برف‌ها چیدیم و منتظر ماندیم. احتمالاً در ناخودآگاه جمعی‌مان چنین جانوری بی‌صدا زندگی می‌کرد. همان موقع بود که شعار مرگ بر منافق خیابان‌ها را پر کرده بود. نُه دی بود.

ماشین تا در خانه آوردشان. مرد حدوداً سی سالی داشت، با یک پالتوی ضخیم و موهای جوگندمی. بازیگر، دورو، پرافاده، احمق. وقتی شبکهٔ به‌هم‌پیچیدهٔ موی‌رگ‌ها را دید ذوق‌زده در چشمان گشاد زن خیره شد، او را در آغوش گرفت و تشکر کرد. او به روی خودش نیاورد. با دستپاچگی کلید را انداخت و رفتند داخل. تنها سهم ما، همان نگاه لحظهٔ آخرش بود که هنگام بستن در با حیرت و کنجکاو به این طرف و آن طرف انداخت و دست‌آخر با لب‌های افتاده از تعجب در را بست. در این چند ثانیهٔ لبریز از خوشبختی که نصیبمان شده بود، بلد بودیم چطور تن‌های نحیف و ناقابل‌مان را پنهان کنیم.

و بعد، تا خانه‌مان راهی نبود و ما هم چیزی که زیاد داشتیم، وقت بود. تنها کمی پول می‌خواستیم تا زمستان سرد را با «سلامتی» طی کنیم.

بعد از تعطیلات عید، با بدرقهٔ نصیحت‌های پدرم به سپیدان برگشتم. در دانشکده بین پسرها چُو افتاده بود که از دانشگاه انصراف داده و رفته. شایعات زیاد بود؛ باین‌حال برای رفت‌وآمد در شهر، به‌سمت مسجد ولی‌عصر تغییر جهت داده بودیم تا خانه‌اش را دور بزنیم. آن خیابان تاریخ مصور غم‌باری بود که تحمل دیدنش را نداشتیم.

زمستان که شد، دوباره دیدیمش. آرام با نگاه‌های زیرچشمی مسیر راه رفتنش را در راهروی ساختمان اداری دنبال می‌کردیم. شکسته‌تر شده بود. سی به بالا، آمتور، سنگین و باوقار، مقدس. دسته‌ای

مواز زیر مقنعه‌اش بیرون زده بود و پریشانمان می‌کرد. مرخصی‌اش تمام شده بود و با نوزادی در بغل، داشت کارهای انتقالی‌اش را انجام می‌داد. آن روزها، هرکس را می‌دیدم منتظر جرقه‌ای بود تا منفجر شود.

e-book

است

کل ماجرا این بود که معلّم ادبیاتمان توانست سر دانش‌آموزان کلاسش را با همکاری مدیر و ناظم مدرسه شیره بمالد و بورمان کند. خوب یادم است. روز دوشنبه، ۲۴ اسفند ۱۳۸۳ بود و ما در دبیرستان امیرکبیر با آقای قاسمی درس ادبیات پایداری داشتیم. در آن زمان، هنوز کوچک‌تر از آن بودیم که به‌طور عمیقی بتوانیم درس‌هایمان را بفهمیم. ادبیات پایداری هم از آن درس‌ها بود و کلبهٔ عمو تُم چیزی بیش از داستان سیاه‌پوستی نبود که توسط ارباب بدجنسش شلاق می‌خورد؛ بالین‌حال، چکیده‌ای از شرارتی مقدّس، روح یک جهان بی‌روح بودیم که در میان نفهمی‌هایمان، به فوکو خط می‌دادیم.

آقای قاسمی در همان شروع کلاس گفت: «همین الان در دفتر می‌گفتند که می‌خواهند تک‌تک کلاس‌ها را بگردند. مطمئن باشید هرچه داشته باشید پیدا می‌کنند و برایتان خیلی بد می‌شود. من که می‌دانم چیزهایی آورده‌اید. به فکر پدر و مادرتان باشید که شب عید باید غصهٔ اخراج شدن شما را بخورند. شما جوانید و احساسی. آدم در جوانی اشتباه می‌کند. من جای برادر بزرگ‌تر شما هستم. اگر قول بدهید که در مدرسه چیزی را خریدوفروش نکنید، من کمکتان می‌کنم. بیایید. من رویم را سمت تخته می‌کنم. هرچه دارید بگذارید پشت پنجره. آخر کلاس که بازرسی‌تان کردند و رفتند، بیایید برشان دارید و با خودتان ببرید. فقط کسی از این قضیه بویی نبرد.»

آن روز، روز ویژه‌ای بود. فردایش، چهارشنبه‌سوری بود و مسئولان مدرسه می‌خواستند هرطور که شده، بازار سیاه معاملات ترّقه‌ها و بمب‌های دست‌ساز و فشفشه‌ها را تعطیل کنند. از همان سر صف، تهدیدهای ناظم شروع شده بود. درحالی‌که سر کم‌مویش از شدت غیظ و غضب بیشتر از همیشه می‌درخشید گفته بود: «اگر کسی چیزی با خودش آورده، مثل بچهٔ آدم، خودش بیندازد داخل سطل. اگر بگردم و کسی چیزی داشته باشد مادرش را به عزایش می‌نشانم.» اگرچه این تهدیدها جدی بود، اما بهشان عادت داشتیم و دلمان را خالی نمی‌کرد. زنگ تفریح اول، شایعاتی

بین بچه‌ها دست‌به‌دست می‌شد که به ترس‌های ما دامن زد. هوا که اول صبح سرد بود و دستانمان را سرخ کرده بود، حالا با گرمایش به جانمان افتاده بود. انگار بهار می‌خواست زمستان را به زیر بکشد، اگر چه هنوز زورش نمی‌رسید. با هم کشتی می‌گرفتند و هر لحظه یکی دیگری را خاک می‌کرد. می‌گفتند قرار است مدیر و ناظم، آقای محمدی و آقای پناهی، یک‌به‌یک کلاس‌ها را بگردند و هرکس را که دست‌از‌پا خطا کرده باشد بی‌پروبرگرد اخراج کنند. همان‌طور که می‌خندیدیم و برای دلگرمی دادن به خود و رفقایمان زیرلب به آن‌ها فحش می‌دادیم، برای زنگ بعد وارد کلاس شده بودیم.

همگی از ترس خشونت‌های پناهی دودل بودیم و داشتیم با هم مشورت می‌کردیم که با ترقه‌ها چه کنیم. لحن آن روز قاسمی برایمان قابل‌اعتماد بود. اگرچه آن‌قدرها آدم مرموزی بود که در تصمیم‌گیری دودلمان کند. مرد جوانی بود که سنش به سی سال هم نمی‌رسید. قدوقامتی متوسط داشت و نسبتاً لاغراندام بود؛ اما اندامش به ورزشکارها می‌خورد. همیشه با لباس اتوکشیده و سرووضع مرتب سر کلاس حاضر می‌شد. ریش‌هایش تراشیده بود و موهایش مرتب. شبیه نقش پلیس خوب در فیلم‌های جنایی بود. این ویژگی‌های وسواسی‌اش، در اخلاق و رفتارهایش هم نمود داشت. آدمی بود که هرگز داد نمی‌زد یا تهدید به کتک زدن نمی‌کرد. آرام و پرحلاکت بود. دوست داشت با پنبه سر ببرد. از آن‌ها بود که کینه‌شتری دارند و سعی می‌کنند به خشونت‌هایشان ظرافت‌های کلامی ویژه‌ای بدهند که معمولاً بیشتر آدم را می‌سوزاند. خشونت‌ی که چندان هم نمی‌شد اسمش را خشونت گذاشت یا به کسی شکایتش را برد یا حتی به خودش اعتراض کرد؛ اما از سبلی دردناک‌تر بود. همین ویژگی پیچیده رفتاری‌اش بود که حال‌وهوای تازه‌ای به نبردهای چریکی بچه‌های کلاس داده بود.

یکی از آزارهایش این بود که پسوند فامیلی دانش‌آموزان را حفظ می‌کرد تا در موقع ضرورت از آن استفاده کند. دوستی داشتیم به نام «سید حسن رضایی» که پسوند «بنه خفرک» هم داشت. معمولاً این پسوندها در بین بچه‌های کلاس فراموش می‌شد؛ اما آقای قاسمی کاربرد بهتری برایشان پیدا کرد. اگر پیش می‌آمد که سر شیطنتی بخواهد به رضایی گوش‌مالی بدهد، به او می‌گفت: «بنه خفرک، چرا سروصدا می‌کنی؟» لبخند نرم و کینه‌جویانه‌ای می‌زد و به درسش ادامه می‌داد. دوست دیگری داشتیم به نام «کیوان هوشمند سروستانی» پسری بود مغرور و تخس. از آن‌ها بود که خنده‌اش را از معلم پنهان نمی‌کرد و به این سادگی‌ها زیر بار حرف زور نمی‌رفت. قاسمی همیشه به او «هوشمند» می‌گفت؛ ولی لحظه‌هایی که می‌خواست تحقیرش کند «سروستانی»

صدایش می‌کرد. این کارش بچه‌ها را تحریک به تلافی کرد؛ اما از آنجاکه پسوندی نداشت، از نام کوچکش که هاشم بود استفاده کردند و از آن به بعد در تمام مدرسه او را به نام «هاشم» می‌شناختند. «چشم در برابر چشم»، «اسم در برابر اسم.»

پیشنهاد سخاوتمندانه هاشم، کلاس را برای چند لحظه در سکوت فروبرد. همه داشتند به یکدیگر نگاه می‌کردند و با چشم و ابرو از هم می‌پرسیدند که چه کار کنند. قاسمی که حس می‌کرد حرفش تأثیر کرده، حالا با اعتمادبه‌نفس بیشتری صحبت می‌کرد: «از همه‌مان قول گرفته بودند که چیزی در کلاس نگوئیم. همین الانش هم اگر بفهمند برای من بد تمام می‌شود. سن من از همه در این مدرسه به شما نزدیک‌تر است. گاهی از دستتان کلافه می‌شوم ولی تهش دلم به حالتان می‌سوزد. حیف است به‌خاطر یک کار بچگانه، آینده خودتان را تباہ کنید. فردا مادرتان مجبور می‌شود بباید مدرسه و التماس این و آن را بکند که شما را ببخشند. غیرتتان اجازه می‌دهد؟» تیرش به هدف نشست. پیچ‌ها بلند شد. چند تای اول که شروع کردند به گشتن کیف‌هایشان، مقاومت همه شکست. قاسمی گفت: «بباید بگذارید پشت این پنجره، طوری که معلوم نباشد» و صندلی‌اش را چرخاند طرف دیوار. بچه‌ها نگران بودند که وسایلشان پشت پنجره قاطی شود و بعد که خواستند دوباره برش دارند کسی وسایلشان را کش برود. یکی‌یکی ترقه‌ها و اکلیل‌سرنج‌ها و فشفشه‌ها و سی‌دی‌ها و فلاپی‌ها را می‌گذاشتند و بعد برمی‌گشتند ببینند آیا از درون کلاس پیدا هست یا نه. من هم ترقه‌های خودم را روی ترقه‌های بغل‌دستی‌ام، امین گذاشتم و دادم تا ببرد و جایی پشت پنجره پنهان کند. امین می‌گفت: «قیافه مدیر و ناظم را تصور کن وقتی همه را بگردند و هیچ‌چیزی پیدا نکنند.» آقای قاسمی گاه‌گاهی فریادی ساختگی می‌کشید: «زود باشید، درس داریم. بد کردم بهتان لطف کردم؟ زود بروید سر جایتان.»

کلاس ما سه ردیف نیمکت داشت که در هر ردیف، پنج نیمکت دونفره بود. من در نیمکت دوم ردیف سمت چپ کلاس می‌نشستم. در مجاورت دیواری که دو پنجره داشت، درست در مقابل میز و صندلی معلم. یک بخاری دیواری هم بین دو پنجره، مثل سربازی در حالت خبردار ایستاده بود. از آنجا که من نشسته بودم، گوشه‌هایی از ترقه‌ها را می‌شد دید. آقای قاسمی رویش را به سمت کلاس برگرداند. به پنجره نزدیک شد و نگاهی کرد و لبخند ناخواسته‌ای زد. سپس برگشت و لحظه‌ای با من چشم‌درچشم شد. هرچند که زود نگاهش را دزدید. گفت: «برویم سر درس. کتاب را باز کنید. سر ادبیات پایداری.» صدایش همان طنین قاطع همیشگی‌اش را به خود گرفت. «لَا يُجِبُّ اللَّهُ الْجَهْرَ بِالسُّوءِ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلَمَ». خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست ندارد؛ مگر از آن

کس که به وی ستم شده باشد. سوره نساء، آیه ۴۸. در سال گذشته آموختیم که، قادری سرت روی کتاب باشه، هر نوشته یا سروده‌ای که مبارزه ملت‌ها را در برابر عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان نشان دهد، در حوزه ادب پایداری جای می‌گیرد.» جلوی ردیف نیمکت‌ها، به‌موازاتِ تخته‌سیاه پشت سرش قدم می‌زد و می‌خواند: «اصلی‌ترین مسائل در حوزه ادب پایداری، دعوت به مبارزه، ترسیم چهره بیدادگر، ستایش آزادی و آزادگی، نمودن افق‌های روشن پیروزی، انعکاس مظلومیت مردم، بزرگداشت شهدای راه آزادی و... است، است، است.» این «است» دوم را دهنو گفت و همه ما را از خنده روده‌بر کرد. دهنو، پسری بود لاغر و دراز، با پوستی تیره که با موهای هرگز تراشیده صورتش، سیاه‌تر هم شده بود. نام اصلی‌اش جواد هدایتی بود و از روستایی در نزدیکی محله گل سرخ به نام «ده نو» می‌آمد و به همین نام هم معروف بود. در نیمکت چهارم ردیف سمت راست می‌نشست. از چهره‌اش شیطنت می‌بارید و همیشه از کلاس اخراج می‌شد. او خالق یکی از عجیب‌ترین تکنیک‌های شرارت در برابر معلمان بود. کارش این بود که در ته هر جمله‌ای، واژه «است» را می‌گفت. واژه‌ای بی‌هیچ‌گونه بار معنایی ویژه، بی‌ربط به ساختار جمله و بدون نکته برجسته‌ای، به‌جز آنکه دهن کجی طنزآزانه‌ای به قواعد دستوری زبان بود. نمی‌دانم اولین بار چه شد که این به ذهنش رسید؛ اما به‌نوعی تبدیل به امضایش شده بود و حالا که جمله قاسمی با «است» تمام شده بود، فیلش یاد هندوستان کرده بود.

قاسمی که متوجه طنز ماجرا نشد، نگاهی بدبینانه به همه انداخت. غرورش جریحه‌دار شده بود. معلوم بود که دل‌خوش به دستاوردهای چند دقیقه قبلش، امیدوار بوده همه تا آخر کلاس سراپا گوش به‌حرفش باشند. با اخم رفت پشت صندلی‌اش نشست و به امین گفت که بخواند. می‌خواست هم قهری کرده باشد و هم از آنجا بچه‌ها را زیرنظر داشته باشد؛ با این حال، به‌محض اینکه جمله‌ای تمام می‌شد و او حواسش نبود، «است» از دهان دهنو خارج می‌شد و همه می‌خندیدند. دوباره بلند شد، درست جلوی نیمکت اول ردیف وسط ایستاد و یک نگاه دقیق و سریع به همه کرد. نفس‌های بچه‌ها در سینه حبس بود. به من اشاره کرد و گفت: «نوروزی، درست و شمرده بخوان. می‌خواهم ببینم کسی جرئت دارد دوباره نمک بریزد؟» در همان حال که زیرچشمی می‌دیدمش که چطور چشم در کلاس می‌گرداند، شروع کردم: «او خیلی بی‌رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد. چانه‌ش مرا گرفت، دهانش را باز کرد. دندان‌هایش را نگاه کرد...» «آست.» انفجار خنده بچه‌ها، ناگهان مرا به یاد ترقه‌هایی انداخت که زیر نور آفتاب هر لحظه ممکن بود بترکند. قادری پرسید: «آقا مگر بی‌رودربایستی نیست؟ چرا نوشته بی‌رودرواسی؟» هاشم گفت: «فضولی‌اش به تو نیامده. نوروزی

چرا نمی‌خوانی؟» می‌خواست هرطور شده ببیند این «است» گفتن‌ها کار کیست. رفته بود بین نیمکت‌های ردیف سمت راست و وسط قدم می‌زد و به بچه‌ها نگاه می‌کرد. ادامه دادم: «آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند» «است». این بار همگی بیشتر خندیدند. یکی از بچه‌های ردیف ما بود که کار دهنو را بر عهده گرفته بود تا گیجش کند و نتواند پیدایش کند. دوباره آمد جلوی نیمکت وسط ایستاد. برای سرنوشت ترقّه‌ها دل‌شوره داشتم. گفتم: «آقا با این آفتاب، ترقّه‌ها نترکند؟» با تندی گفت: «به موقعش می‌ترکند. بخوان.» خواندم: «فروشنده به تُم گفت: 'با تو هستم پسر، می‌شنوی؟ برو بالای چهارپایه بایست.'» قاسمی گفت: «سروستانی، بیا بیرون. بیا اینجا بنشین روی نیمکت اول. تو برو سر جاش.» کیوان با خشم از جایش بلند شد، نگاهی خیره به چشمانش کرد و گفت: «هوشمند هستیم!» و آمد روی نیمکت اول ردیف وسط نشست. هاشم گفت: «تا وقتی من دلم بخواهد سروستانی هستی.» می‌خواست خط‌ونشانی برای همه کشیده باشد. «تُم روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاه‌هایی نگران انداخت. صداهای درهم و خفه‌ای شنیده می‌شد. زوزه گوینده حراج که مشخصات او را به زبان‌های انگلیسی و فرانسه شرح می‌داد، با همه‌ی خریداران ملل مختلف درهم می‌شد.» قاسمی با لبه کتاب، محکم روی نیمکت کنار دستش کوبید: «قربانی، خیاط‌پور، بیچ بیچ نکنید. سرتان روی کتاب باشد.» «سرانجام چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمه دلار که روشن و آشکار به گوش می‌رسید. تمام شد. تُم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد.» بهروزی گفت: «آقا هنوز هم خریدوفروش انسان انجام می‌شود؟» خیاط‌پور قبل از آنکه هاشم بخواهد جوابی بدهد گفت: «آره، این همه آدم‌فروش» و همه زدند زیر خنده. قاسمی کمی جا خورد، شروع کرد به قدم زدن و بعد از چند ثانیه گفت ادامه دهم. همان‌طور که یک نگاهم به آقای قاسمی و یک نگاهم به ترقّه‌ها بود ادامه می‌دادم: «لگری برده‌ها را سوار کرد و کشتی به راه افتاد»، «است». هاشم تازه به خودش آمد. دوباره شروع کرد بین ردیف نیمکت‌ها قدم‌رو رفتن. «آن وقت از برده‌های جدید سان دید. در مقابل تُم توقف کرد.» گفت: «تو، بهروزی، بیا بیرون، جایت را با رضایی عوض کن.» بهروزی گفت: «آقا ما که کاری نکردیم.» «یالا، باشو. حرف اضافه نزن.» «لگری به او گفت: 'بلند شو'»، «است». «تُم برخاست»، «است». «این را درآور»، «است». دیگر کلاس کنترل‌ناپذیر شده بود. گاهی چندین نفر با هم «است» می‌گفتند و به محض آنکه قاسمی رویش را سمتی می‌کرد، دیگران بار این کلمه ناقابل را به دوش می‌کشیدند. شعارهای «است، است» همراه با فریادهای خنده در کل کلاس از هر سمت به گوش می‌رسید.

صدای در کلاس آمد. مدیر و ناظم بودند. در را که باز کردند، سکوت همه‌جا را فراگرفت.

چشم بچه‌ها برق می‌زد. هرکدام آماده بودند که خودشان و کیفشان را پیش از دیگران برای بازرسی به دست آن‌ها بدهند تا ضایع شدنشان را ببینند؛ اما آن‌ها بدون ردوبدل کردن هیچ حرفی، به قاسمی نگاه کردند. معلوم بود که از قبل هماهنگ کرده بودند. بهشان گفت: «همه‌اش پشت پنجره است.» با خونسردی آمدند و تمام وسایل پشت پنجره را با آرامش و بدون هیچ عجله‌ای در کیسه سیاهی که دستشان بود ریختند و با نیشخندی بر لب، نگاهی کردند و رفتند؛ حتی یک کلمه حرف نزدند. شاید فکر می‌کردند هرچه بگویند از شدت این تحقیر کم می‌کند.

هاشم رفت و پشت میزش نشست. نگاه فاتحانه‌ای بر کلاس انداخت. کیوان گفت: «شما که گفته بودید...» «ساکت باش. مگر اجازه‌ات دادم که حرف بزنی؟ نوروزی بخوان.» آب سردی بر پیکرمان ریخته بودند. «آنگاه به‌سوی چمدان‌ت رفت. این چمدان را بازرسی کرده بود.» کسی دیگر حوصله مزه‌پرانی نداشت. مقاومت‌ها در هم شکسته بود. من هم بی‌دل‌ودماغ ادامه می‌دادم و در همان حال که لگری داشت لباس‌های عمو‌ت‌م را از او می‌گرفت، به غنیمی که محمدی و پناهی با همکاری قاسمی از ما ربوده بودند فکر می‌کردم. «ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی انجام دهید. ت‌م برخاست و دست‌هایش را به هم متصل کرد. آنگاه ادامه داد، اما هنگامی که جسم را کشتید دیگر کاری از دستتان بر نمی‌آید و پس از آن ابدیت در کار است.» قاسمی پوزخندی زد و به تقلید از ما گفت: «است، اما دیگر نیست. بود.» داشت با سرش به پنجره اشاره می‌کرد. امین کنار دست من داشت زیر لب فحش می‌داد.

«آقای لگری، شما مرا خریده‌اید و من برای شما برده خوب و باوفایی خواهم بود. من همه نیروی بازوان و همه وقت و توانایی‌ام را در اختیار شما می‌گذارم؛ اما روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم... آن را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم. آقای لگری، می‌توانید یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم؛ بلکه در انتظارش هستم. هر بار بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید، آتشم بزنید، همه این‌ها وسیله خواهند شد برای اینکه هرچه زودتر مرا به دیاری که باید به آنجا بروم، روانه کنید.

لگری خشمگین گفت:

- پیش از اینکه به آنجا بروی تسلیم خواهی شد.
- شما در این راه موقت نخواهید شد؛ زیرا به من یاری خواهد رسید.
- عفریت، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

- خداوند قادر و توانا

- لعنتِ خدا...!

و لگری با یک ضربهٔ مشت، تُم را به زمین انداخت. « دهنو آهسته زیر لب گفت: «آست» و همگی دوباره جان گرفتیم.

ای کاش، کمی کوتاه‌تر

خاطرات عمویم تکان‌دهنده بود. همیشه و آن شب هم بیشتر. سر میز شام نشسته بودیم و داشتیم گپ‌وگفت‌های همیشگی می‌کردیم. عادت داشت هر از گاهی ما را مهمان کند. معمولاً زیاد. ما هم دلیلی نداشتیم که این مهمانی‌ها را پس بزنیم. عمویم از آن آدم‌های دنیا دیده بود. از آن‌ها که هر وقت می‌دیدیش، کلی حرف داشت که برایت بگوید. دوست داشت تجربه‌های زندگی‌اش را به جوان‌ترها منتقل کند. قصه‌های جالبی از گذشته‌هایش می‌گفت. اگر چه هر بار که می‌رفتیم پیشش، فرسوده‌تر از پیش به نظر می‌رسید.

آن روز داشتیم درباره‌ی کارمان می‌گفتیم و مورد عجیبی که دیده بودیم. همسر، بیماری داشت که دندان‌های نیشش را می‌خواست اندکی بتراشد و کوتاه‌تر کند. گفته بود: «کمی کوتاه‌تر از آن‌های دیگر. همه‌اش احساس می‌کنم زیادی بلند است. اگر ممکن است، کمی کوتاه‌تر.»

مینا گفت: «عمو جان باورتان می‌شود؟ این سومین موردی است که در شش ماه اخیر آمده و می‌خواهد دندان‌های شماره‌سه‌اش را بتراشد. هم بالا و هم پایین.»

عمویم گفت: «خب چه شد؟»

مینا گفت: «رفتیم به برادرزاده‌ی محترمان گفتیم. آمد بالای سر مریض، نگاهی کرد، سرش را خاراند و رفت. مورد عجیبی بود. دندان‌هایش هیچ مشکلی نداشت.»

عمو گفت: «نگفت چرا می‌خواهد دندان‌هایش را ناکار کند؟»

من با شیطنت و با لحن آرام و ترسناکی گفتم: «لابد فکر می‌کرده دارد خون‌آشام می‌شود.»

عمویم بدجوری توی خودش بود. مثل یک جغد پیر که بدجوری توی خودش رفته باشد. گفتم: «این را از زیر زبان آن بیمار دو ماه پیش بیرون کشیدم. می‌گفت می‌ترسد از اینکه به سرش بزند.»

مینا گفت: «هرچه ازش پرسیدم، چیزی نگفت. وقتی گفتم دندان‌ش مشکلی ندارد و بهتر است برود، آرام و غمگین سرش را انداخت زیر و بلند شد. موقع رفتن پرسید اگر دندان‌هایش را با سمباده بتراشد مشکلی پیش می‌آید؟ فکرش را بکنید. دیگر خودم کارش را راه انداختم. ترسیدم خودش را داغان کند.»

عمو گفت:

می‌دانم که شام از دهان می‌افتد؛ اما مرا یاد ماجرابی انداختید که مربوط به خیلی وقت‌ها پیش است. آخرین پروژه‌مان. شاید بیست‌وچند سال قبل بود. آن موقع خیلی جوان بودم و یادم است سال ۱۴۰۱ بود. شروع قرن جدید، قرن رؤیاها. می‌دانید همیشه افسانه‌هایی درباره‌ی آغاز قرن هست که آدم را به هیجان می‌آورد. آخرالزمان، حمله‌ی فضایی‌ها، ظهور مسیح، وحشی شدن حیوانات یا بلاهای همه‌گیر. درست یادم است که داشتم مستندی درباره‌ی خفاش‌ها می‌دیدم. موجودات زیبا و وحشتناکی هستند. آن روزها به آن‌ها علاقه داشتم. تازه چند سالی بود که کار روان‌شناسی را شروع کرده بودم و سعی می‌کردم با دقت در حیوانات، ویژگی‌های انسانی را بهتر بفهمم. همان موقع بود که مجید به من زنگ زد. صدایش لرزش پرهیجانی داشت. گفت سریع خودت را برسان خانه‌ام. خبرهایی شده. تازه چند روزی از عید گذشته بود و مجید از سال قبلش می‌گفت مطمئن است قرن جدید خبرهایی خواهد شد. دلیلی نداشتیم که با او مخالفتی کنیم. خسته شده بودیم از این همه یکنواختی زندگی. برایمان بد نبود که کمی خودمان را به این وعده‌ها دلخوش کنیم. مجید آن روزها داشت روی نمایشگاهش کار می‌کرد. پرترهایی بود از کشته‌شدگان قتل‌های زنجیره‌ای. می‌دانید، آن روزها روح زمان این بود. بازنمایی‌های رازآمیز و پرابهام، گوتیک، رمانتیسیم، نمایش قربانیان قاتلان وحشی و دیوانه و افسارگسیخته. کارهای زیبایی بود. ما هم‌دیگر را از زمان راهنمایی می‌شناختیم. من و مجید و مرتضی. او کاریکاتورهای ما را می‌کشید، مرتضی نبضمان را می‌گرفت و من راه‌های پیدا کردن دوست‌دختر را بهشان یاد می‌دادم. مجید گفت سریع خودت را برسان. مرتضی خبرهایی آورده. من هم خبرهایی دارم. هرکدام رفته بودیم سر کارهای خودمان. بزرگ شده بودیم؛ اما بزرگ شدن برایمان خیلی ملال‌انگیز بود. هنوز کارهای کودکی‌مان را می‌کردیم. دوست داشتیم با هم که هستیم نوجوان باشیم. پروژه‌هایی تعریف می‌کردیم که خنده‌دار بود. گاهی چند هفته می‌رفتیم در کار تعقیب یک زن‌وشوهر که تصادفاً در خیابان دیده‌بودیمشان. می‌خواستیم از رازهای

پنهان از همشان سر در بیاوریم؛ یا اینکه می‌رفتیم دنبال نقشه‌های گنج. شیطان‌پرستی، شکار چندش‌ترین صحنه در خیابان و عکاسی از آن، رفتن به یک رستوران و جا زدن خودمان به‌عنوان آخرین بازمانده‌های قبایل سرخ‌پوستی استرالیا. گفتم حتماً پروژه دارند. خودم را که بهشان رساندم، دیدم گل از گلشان شکفته. آن قدر هیجان داشتند که در صورتم نگاه نمی‌کردند.»

گفتم: «بدون من پروژه ریختید؟»

مرتضی گفت: «ماجرا چیز دیگری است. این بار قضیه فرق دارد.»

همیشه همین را می‌گفتند.

مجید همان‌طور که تندوتند راه می‌رفت، زیرلب نُچ‌نُچ می‌کرد. عادتش بود و جدی نمی‌گرفتم. با تندی برگشت سمتم، صورتش را چسبانده بود به صورتم و داد زد: «نگفتم؟ نگفتم؟ تو باور نداشتی. تو حرف مرا باور نمی‌کردی.»

گفتم: «چه را باور نمی‌کردم؟»

گفت: «قرن جدید را. خبرها را. اگر باور می‌کردی الان هم این قدر دیر نمی‌آمدی.»

راست می‌گفت. با حوصله مستند را نگاه کرده بودم، دوش آب گرمی گرفته بودم، غذایی خورده بودم و سالانه‌سالانه به‌سمت ماجراجویی راه افتاده بودم. گفتم: «مرتضی، این چرا دیوانه شده؟ بگوید چه خبر شده؟»

مرتضی داشت نگاهم می‌کرد، بعد نگاهی به مجید انداخت و دوباره نگاهم کرد. گفت:

«باید قبلاً قول بدهی. این یک پروژه معمولی نیست. پای جان در میان است.»

پوزخندی زدم و گفتم: «چه‌تان شده؟ می‌گویید چه خبر است یا نه؟»

نگاه‌های مرددی به هم می‌کردند. واقعاً ازشان دلخور شده بودم. باورم نمی‌شد این‌طور با من رفتار می‌کنند.

گفتم: «نمی‌گویید؟»

با چشم‌های گشادشده به هم چشم دوخته بودند. خیلی بهم برخورد کرده بود.

بهشان گفتم: «به درک که نمی‌گویید. دیگر هم مزاحم من نشوید.»

راه افتادم که از آنجا بروم؛ حتی دنبال نمی‌آمدند. در را که تا نیمه باز کردم، مجید صدایم زد.

گفت: «قهر نکن. بزرگ‌ترین پروژه تاریخ بشر در برابرمان گشوده شده.»

توی دلم گفتم گور پدر خودتان و بزرگ‌ترین پروژه تاریخ بشرتان. مرتضی آب دهانش را قورت داد و گفت: «امروز یک جنازه آورده بودند با سوراخ‌هایی در گردنش.»

گفتم: «خب.»

گفت: «نمی‌فهمی؟ می‌گویم جنازه‌ای با سوراخ‌هایی در گردن. اطرافش کبود شده بود. یک دختر سی‌ساله. درست اینجایش چهار سوراخ داشت.»

گردنش را کمی چرخانده بود و دست چپش را روی سمت راست گردنش می‌کشید.

گفتم: «مارگزیدگی؟ حمله حیوانات؟ خب بنال. در کالبدشکافی چه فهمیدی؟»

گفت: «گوش کن. دست راستش را مشت کرده بود و چیزی شبیه گردنبند در میانش بود.

آن‌قدر محکم مشت کرده بود که به‌زور آن را باز کردم. یک دندان گرگ بود.»

مجید دوباره داشت تندتند راه می‌رفت، توی پیشانی‌اش می‌کوبید و زیر لب می‌گفت: «وای،

وای، گفته بودم.»

گفتم: «پس کار انسان بوده. یک قاتل.»

مرتضی گفت: «چه می‌گویی؟ کار یک خون‌آشام بوده. گردن، سوراخ، دندان گرگ،

کبودی‌ها، تو که این‌قدر خنگ نبودی.»

گفتم: «چه؟ دیوانه شده‌ای؟»

گفت: «تازه از کجا معلوم که این اولین مورد بوده؟ شاید من تازه امروز متوجه شده‌ام.

اطلاعات فوق‌سری است. می‌ترسند کار به روزنامه‌ها بکشد. خودم کالبدشکافی‌اش کردم.

قبلش مجبور شدم یک تعهد بلندبالا بکنم. آن‌قدر محکم خون را مکیده بود که بخشی

از رگ‌های گردنش بیرون زده بود و له شده بود.»

نشستم روی مبل و صورتم را در میان دستانم پنهان کردم. پروژه‌شان زیادی خیال‌بافانه به

نظر می‌آمد. فکر می‌کردم حالا باید بیفتیم دنبال شکار خون‌آشام. احتمالاً جایی در

ویلاهای بالای رشته‌کوه البرز. اگرچه اصلاً مثل قلعه کنت‌دراکولای رازآمیز به نظر

نمی‌آمدند.

بازیگوشانه گفتم: «حالا باید چه کار کنیم؟ کجا می‌شود گیرش آورد؟»

مجید گفت: «خودش تا یک ساعت دیگر می‌رسد.»

این را دیگر پیش‌بینی نکرده بودم. لحظه‌ای واقعاً دچار شک شدم که نکند چیزی مصرف کرده‌اند. گفتم: «منظورت چیست؟»

گفت: «خودش افتاده توی دام. باورت می‌شود؟ امروز، بعد از این همه وقت، درست امروز شماره‌ای به من پیام داده که آیا دندان‌گرگ دارم؟ اصرار داشت که سالم و تیز باشد. بدون هیچ خراش و خرابی. آن دندان‌قبلی را هم چند ماه قبل از خودم خریده بوده. پیامش هنوز توی گوشی‌ام بود.»

مجید از این خرت‌وپرت‌ها زیاد داشت. اشیای عتیقه، مهرها و طلسم‌ها، دست‌نوشته‌های قدیمی، انگشترهای ازقبردرآمده. در کنار کارهای هنری‌اش، از این چیزها هم جمع می‌کرد و می‌فروخت.

داد زد: «یعنی الان با یک قاتل، اصلاً فرض کنیم خون‌آشام، قرار گذاشته‌ای بیاید اینجا، مرا هم دعوت کرده‌ای تا دندان‌گرگ بهش بفروشی؟ دیوانه شده‌ای؟ زنگ بزنی پلیس. زود باشید.»

مرتضی پرید سمتم و دهانم را محکم گرفت و گفت: «ساکت باش. چرا داد می‌زنی؟ اگر زودتر بیاید و صدایت را بشنود چه؟»

آن قدر محکم دهانم را فشار می‌داد که داشتم خفه می‌شدم.

مجید گفت: «زنگ بزنی پلیس که بیایند مفت‌ومسلّم مهم‌ترین اتفاق قرن را دستگیر کنند و سر ما هم بی‌کلاه بماند؟ فکر کردی پلیس می‌گذارد من پرت‌های از او بکشم؟ از اولین خون‌آشام واقعی؟ آن هم زنده.»

زیرلب گفت: «رؤیای مونک و بزرگ‌تر از مونک.»

و بعد داد زد: «فکر کردی بزرگ‌ترین شانس زندگی حرفه‌ای‌ام را با این حماقت از بین می‌برم؟»

به مرتضی التماس می‌کردم دهانم را ول کند. گفت: «اگر دوباره داد بزنی من می‌دانم و تو. عجیب است که این قدر ترسو شده‌ای. می‌فهمی چه فرصتی برایمان پیش آمده؟ مجید بزرگ‌ترین نقاشی تاریخ را می‌کشد، من اولین پزشک جهان می‌شوم که آناتومی یک خون‌آشام را بررسی می‌کند، خود تو هم می‌توانی جنجالی‌ترین اکتشافات تاریخ روان‌شناسی را انجام دهی. چه کسی تا حالا با یک خون‌آشام مصاحبه روان‌شناختی کرده؟ چه کسی از

ساختار فک و سیستم گوارش و اندازه مغزشان گفته؟ عمق روحشان را، چهره عجیب و مرموزشان را چه کسی کشیده؟»

با خودم می‌گفتم به سرشان زده. خیال‌بافی‌های روان‌پزشانه و از این جور چیزها. اما واقعاً هم بی‌راه نمی‌گفتند. اگر می‌توانستم مثل آن‌ها باور کنم که واقعاً یک خون‌آشام دارد به خانه مجید می‌آید.

گفتم: «من گردنم را دوست دارم. شما را نمی‌دانم.»

مجید گفت: «حالا چرا این قدر ترسیدی؟ شاید اصلاً مشتری دیگری باشد و این پیام امروزش با ماجرای قتل بی‌ارتباط باشد. اصلاً قرار نیست تو و مرتضی را ببیند. شما بروید و در کمد پنهان شوید و حواستان به من باشد. اگر واقعاً خودش بود یا خواست به من حمله کند از پشت بگیریدش. اگر هم نبود، دندان‌گرگش را می‌خرد و می‌رود به سلامت.»

می‌دانستم که کار جنون‌آمیزی است. در ذهنم تصویری کردم که یک مرد تنومند با چهره‌ای وحشیانه و ترسناک، مجید را در دم با یک کارد می‌کشد و بعد می‌آید سر کمد و من و مرتضی را هم به یک اشاره سلاخی می‌کند. تازه اگر بهمان رحم کند و از سر تا پایمان را گاز نزند. مرتضی رفت توی ماشینش دنبال اسپری فلفل بگردد. مجید هم داشت چند کارد بزرگ از کابینت درمی‌آورد. من و مرتضی هرکدام یک کارد برداشتیم، یکی را هم پنهان کرد زیر فرش اتاقش. لباس‌های کمد را به سرعت خالی کردیم و با مرتضی جایمان را امتحان کردیم. مجید وسایلش را زیرپرومی‌کرد و دندان‌های گرگش را به دقت روی میز می‌چید. همه‌مان مثل گچ سفید شده بودیم.

به مجید گفتم: «اگر همان جلو در، قبل از اینکه بیایید توی اتاق، تو را کشت و فرار کرد چه؟»

امیدوار بودم هرطور شده منصرفشان کنم.

گفت: «می‌شوم شهید راه هنر. از شهادت در این راه بدم نمی‌آید.»

سعی می‌کرد به زور بخندد؛ اما خنده بر لبان همه‌مان خشک شد. زنگ در به صدا درآمد. آن لحظه را هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. چه ترسی گرفته بودمان. خشکمان زده بود. واقعاً نمی‌توانستیم هیچ کاری کنیم. انگار سنگ شده بودیم. تنها تخم چشم‌هایمان را پرسرعت و عصبی به سمت هم حرکت می‌دادیم. دوباره زنگ به صدا درآمد. این بار انگار طلسم زنگ اول از بین رفته باشد، نیروی فشرده‌شده ناگهان رها شد. من و مرتضی پریدیم سر جایمان

توی کمد. صدای قلب هردومان در هم قاتی شده بود. مرتضی مردد بود که اسپری فلفل را در دست راستش بگیرد یا کارد را. صدای گام‌های لرزان مجید می‌آمد؛ و بعد، صدای آرام صحبت‌هایی. پیچ‌پیچ‌هایی که به‌سختی شنیده می‌شد. هرچقدر گوش‌هایمان را تیز می‌کردیم چیزی حالی مان نمی‌شد. صدای مجید را می‌شنیدیم که داشت تعارف می‌کرد؛ اما صدای دیگر آن قدر ضعیف بود که نمی‌شد شنید.

مجید می‌گفت: «این چه حرفی است؟ آخر اینجا که نمی‌شود. باید بیاید همه‌شان را ببینید. کلی چیز دیگر هم دارم که شاید به دردتان بخورد. عذرخواهم. نمی‌توانم بیاورم‌شان دم در.» هرچقدر صدای او آرام بود، مجید داشت فریاد می‌زد. از روی ترس بود. می‌خواست نقشه‌ای را که برایش کشیده پنهان کند و برای انکار هرگونه دغل‌بازی خیانت‌کارانه، فریاد می‌زد. بی‌اراده دستم را روی کمر مرتضی گذاشتم. در آن تاریکی کمد، و هم‌بَرَم داشته بود که نکند مرتضی زنده نباشد و جایش را به ارواحی داده باشد که برایم دندان تیز کرده‌اند؛ و بعد، صدای آرام بسته‌شدن در، صدای پاهایی که به‌سمت اتاق در حرکت بودند، ورود مجید به میدان دید و رفتنش پشت صندوقچه.

همچنان داد می‌زد: «خواهش می‌کنم بفرمایید جلو. سر پا نباشید. بیاید بنشینید.» او درست کنار ما بود، کنار کمد، میان ما و درِ اتاق. مجید هم رنگ‌ورورفته روبه‌رویمان پشت صندوق نشسته بود. نفس نمی‌کشیدیم. جرئت نداشتیم نفس بکشیم. قلبمان به‌اندازه کافی سروصدا راه انداخته بود و نمی‌شد بیش از آن شلوغش کرد. به‌جایش، گوش‌هایمان را از دندان هر خون‌آشامی تیزتر کرده بودیم. صدای آرامی نجوا کرد که باز هم نشنیدیم. مجید نگاهی به او می‌انداخت و نگاهی به کمد. چشم‌هایش مثل یک آونگ در نوسان بود. توی دلم گفتم الان لو می‌رویم.

مجید گفت: «خواهش می‌کنم. تعارف نکنید.»

سایه‌ای آرام آمد و درست در مقابل شکاف کمد قرار گرفت و میدان دید ما را از بین برد. هیچ چیز جز سیاهی مطلق نمی‌دیدیم. به نظر نمی‌آمد که اتفاق خوش‌یمنی باشد.

مجید گفت: «این چطور است؟ نگفتید به چه دردتان می‌خورد؟ ببینیدش.»

مرد حرکتی کرد و به‌سمت جلو رفت. دست‌هایم را روی دسته کارد محکم کردم.

به نجوا گفتم: «برای گردن‌بند می‌خواهم.»

مجید گفت: «مگر گردن‌بندتان را گم کرده‌اید؟»

هول شده بود و داشت لومان می‌داد. مرد لحظه‌ای جا خورد و نگاهی به چپ و راست کرد. لحظه‌ای دیدمش.

گفت: «شما از کجا می‌دانید؟»

مردی بود جوان. به نظر سی و چندساله می‌آمد. تی شرت خاکستری رنگ و شلوار لی داشت. پاشنه جوراب پای راستش سوراخ بود و پایش بوی بدی می‌داد.

مجید گفت: «من؟ نمی‌دانم. همین‌طور گفتم. الکی. می‌دانید گاهی به آدم الهام می‌شود. یک غلطی از دهانش می‌پراند دیگر. این یکی هم هست. از آن تیزتر است. شاید بیشتر به کارتان بیاید.»

افزاده بود روی و راجی‌های احمقانه و از شدت ترس، نمی‌توانست کمی عاقلانه‌تر حرف بزند. داشت دستی‌دستی ما را می‌انداخت در دهان گرگ. مرتضی بی‌قرار شده بود و تکان‌تکان می‌خورد. از همان جا، توی کمد یک وجبی، می‌خواست حساب‌حساب مجید را برسد؛ اما همین حرکت‌هایش و صداهای کوچکی که ایجاد کرد، مرد را بیشتر مشکوک کرد. رویش را چرخاند به سمت در و بعد به سمت کمد. دیگر کاملاً چهره‌اش را دیدم. موهای زبر و کم‌پشت و کوتاه، پیشانی متوسط، رنگ پوست گندمی، با چشمانی که زیادی ریز بود و دسته‌عینکی که روی یقه‌اش آویزان بود. عینکش را درآورد و به چشمانش زد.

مجید نگاهی پر از وحشت به کمد انداخت. بدجوری خودش را باخته بود و سعی می‌کرد حال نزارش را با عصبانیت پنهان کند. گفت: «بالاخره کدامشان را می‌خواهید؟ چرا این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنید؟»

و با مکثی کوتاه، ماشه دهانش را کشید: «مگر ما قاتلیم؟»

مرد گفت: «ما؟»

و من و مرتضی، نمی‌دانم چطور آن‌قدر هماهنگ و بی‌اراده، در کسری از ثانیه پریدیم بیرون و روی مرد افتادیم. درست مثل فوتبال آمریکایی. یک یورش جانانه و بعد آن گرگ جوان داشت زیر دست‌وپای ما له می‌شد.

مجید طناب آورد و دستانش را بستیم. مرد اصلاً حرف نمی‌زد. ناله هم نمی‌کرد. کاملاً به آنچه برایش در حال وقوع بود تن داده بود. از یک خون‌آشام، انتظار این سطح از فرمان‌برداری را نداشتیم.

او را بستیم به یک صندلی، مثل فیلم‌ها. وحشت‌زده نگاهش می‌کردیم. او هم خیلی ترسیده بود. رنگ به چهره نداشت و زبانش بند آمده بود. آن قدر حالش بد بود که مرتضی نبضش را گرفت. گفت زود برایش آب‌قند بیاوریم. مردد بودیم که آدم درست را گرفته‌ایم یا نه. با آن اضافه‌وزن مختصری که داشت، برای پروژه‌مان زیادی معمولی به نظر می‌رسید. اصلاً بهش نمی‌آمد قاتل یا خون‌آشام باشد.

مرتضی گفت: «می‌دانی که کارت ساخته است. حتماً تا حالا فهمیده‌ای جریان از چه قرار است. زود باش بگو، آن دختر را دیشب تو به قتل رساندی؟»

سرش پایین بود و حرف نمی‌زد. تکان هم نمی‌خورد.

گفت: «می‌دانیم کار تو بوده. آقای دندان‌گرگ. اگر اعتراف کنی برایت بهتر است. خون‌آشام.»

واژه خون‌آشام کار خودش را کرد. تا شنید افتاد به هق‌هق. و بعد اشک‌هایی که سرازیر شدند. می‌خواست حرف بزند؛ اما صدایش در نمی‌آمد. تا حالا ندیده بودم کسی آن‌طور گریه کند. با آن دست‌های بسته‌اش، شانتهایش به شکل اغراق‌آمیزی بالا و پایین می‌رفت.

خواستم آرامش کنم. گفتم: «نگران نباش. برای هرکسی ممکن است پیش بیاید.»

چه حرف چرتی. همه‌مان دچار جنون شده بودیم. چگونه ممکن بود برای هرکسی پیش بیاید که گردن زنی را بچود.

گفتم: «آرام باش. همه‌چیز درست می‌شود. سعی کن چند نفس عمیق بکشی. آرام. آفرین.»

فکر نمی‌کردم کسی در آن شرایط با نفس عمیق کشیدن آرام شود؛ اما شد. داشتیم با غرور، اشک‌هایش را پاک می‌کردم.

گفت: «من قصد بدی نداشتم.»

با همان صدای نجواگونه‌اش حرف می‌زد.

گفت: «من آدم بدی نیستم.»

مجید گفت: «کار خودت بوده؟ یعنی تو او را کشتی؟ تو واقعاً خون‌آشامی؟»

تازه فهمیدم که حتی مجید هم با آن همه ادعایش باورش نمی‌شد. این چیزها را نمی‌شود به‌آسانی باور کرد. آدم دوست ندارد باورش‌شان کند.

گفت: «نمی‌دانم. شاید. فکر می‌کنم احتمالاً خون‌آشام باشم.»

چشم‌های مرتضی گرد شد و با تعجب پرسید: «تو واقعاً خون‌آشامی؟»
او هم باور نکرده بود.

مرد کمی فکر کرد. نمی‌خواست چیزی را پنهان کند. کاملاً صادق بود؛ اما انگار به جوابی که می‌خواست بدهد مطمئن نبود. گفت: «شاید. فکر می‌کنم.»

فکر می‌کرد شاید خون‌آشام باشد.

گفتم: «می‌دانی خون‌آشام چیست؟»

گفت: «نمی‌دانم. یک بار در تلویزیون دیده‌ام.»

بهت‌زده به هم نگاه می‌کردیم.

مرتضی دهانش را معاینه کرد. هیچ‌چیز عجیبی در کار نبود. کمی برآمدگی بیشتر دندان‌های نیش که در خیلی‌ها وجود دارد و تقریباً طبیعی است. گوش‌هایش، موهایش، بینی‌اش، ناخن‌ها، رنگ چشم‌ها، همه طبیعی بود.

مجید گفت: «چرا آن دختر را کشتی؟»

صدایش همچنان آرام بود. واقعاً با یک خون‌آشام خجالتی سروکار داشتیم.

گفت: «فکر می‌کردم کار جالبی است. فکر می‌کردم خوشش بیاید.»

گفتم: «کار جالبی است؟ منظورت آسیب زدن به دیگران است؟»

کمی فکر کرد: «نه. من آدم بدجنسی نیستم. باور کنید. تازه آدم مهربانی هم هستم.»

نمی‌دانم. فقط احساس می‌کردم کار جالبی است و اشکالی ندارد.»

نمی‌دانستیم چه بگوییم. در سکوت به زمین و سقف خیره شده بودیم.

گفت: «فکر می‌کردم همه از این کارها می‌کنند.»

دوباره سکوت شد.

گفت: «من خیلی‌ها را می‌شناسم که از این جور کارها می‌کنند.»

آب سرد ریخته بودند رویمان.

مرتضی گفت: «آن دختر که بود؟ می‌شناختی‌اش؟»

گفت: «نه. نمی‌دانستم چه کسی است. یکی از مشتریان بانک بود. من برایش کاری انجام

دادم. برای شب با هم قرار گذاشتیم.»

گفتم: «تو کارمند بانکی؟»

گفت: «بله. من نگهبان بانکم.»

مجید گفت: «دندان گرگ می‌خواستی چه کار؟»

گفت: «در تلویزیون دیده بودم.»

سه ساعت دست‌بسته نگهش داشتیم. هر چند جمله که می‌گفت چند دقیقه گریه می‌کرد. مرد ساده و کودنی بود. واقعاً معلوم بود هوش درست‌حسابی ندارد. هیچ چیزی دستمان را نگرفت. بدجنس نبود. زیرک و زن‌باز نبود. خوی حیوانی و از این جور چیزها نداشت. شیطان درش حلول نکرده بود. خجالتی بود. اعتمادبه‌نفس نداشت. مرد ساده و احمقی بود که عادت نداشت به هیچ چیز فکر کند. هیچ چیزی نمی‌دانست.

زن داشت و سه بچه. فقیر بودند. در یک خانه‌ی اجاره‌ای پایین شهر زندگی می‌کردند. به قول خودش سیکل ردی بود و اینجا با هزار بدبختی و پارتی‌بازی استخدام شده بود. قسم می‌خورد که تنها همین یک بار این کار را انجام داده و نمی‌دانست چرا. نگران بچه‌هایش بود.

می‌گفت: «اگر من را زندان بیندازید بچه‌هایم چه جور درس بخوانند؟ باید بروند حمالی.» دو تا از بچه‌هایش پسر بودند. یازده‌ساله و هشت‌ساله. گزینه‌های اصلی حمالی.

جیب‌هایش را گشتیم. هیچ سلاحی نداشت. پول یا طلائی هم. فقط مقداری برای خرید دندان گرگ آورده بود. از آن زن هم دزدی نکرده بود. مرتضی هم تأیید کرد. این یکی از دلایل‌هایش بود که این قتل کار خون‌آشام است؛ چون خون‌آشام‌ها به طلا و پول نیاز و علاقه‌ای ندارند.

طناب‌هایش را باز کردیم. مرتضی کمی تهدیدش کرد. گفت ما پلیس مخفی هستیم و از این به بعد همه‌جا مراقبش هستیم؛ حتی توی خانه‌اش.

گفت: «اگر دست از پا خطا کنی، کاری می‌کنم که حتی جنازه‌ات را نتوانند کالبدشکافی کنند.»

بزرگ‌ترین فاجعه برای یک انسان را بر اساس شغلش تعریف کرده بود. گفت: «کاری می‌کنم که جنازه‌ات را نشود حتی کالبدشکافی کرد.» این جمله‌اش هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود. با بهت در را برایش باز کردیم و گذاشتیم برود. سرش رو به زمین بود، شانه‌هایش خمیده‌تر از قبل، و گاهی دماغش را بالا می‌کشید. آرام‌آرام، با دلی پر درد رفت. و ما با نگاه تهی از معنایمان تا ته کوچه دنبالش کردیم. این واقعه ما را تکان داد.

عمویم به اینجا که رسید، لبخند تلخی زد و گفت: «بعد از آن ماجرا دیگر مرتضی و مجید را ندیدم. دلم برایشان تنگ شده. دیگر نخواستیم همدیگر را ببینیم. به همین سادگی. دیگر نمی شد.»

گفت: «این واقعه بدجوری به ما ضربه زد. واقعاً ما را حسابی تکان داد. نتوانستیم هضمش کنیم.»

گفت: «پس دارد اپیدمی می شود. حدس زدنش کار سختی نبود.»

خسته شده بود. قوزکرده، پشت ظرف برنج و سالادش نشسته بود.

گفت: «خوابیدن بعد از آن ماجرا برایم سخت شده. کابوس‌ها چیزهای وحشتناکی اند. کابوس‌ها، واقعیت زندگی اند.»

داشت می‌رفت سمت اتاقش.

گفت: «می‌بخشید که سفره را جمع نمی‌کنم. نباید زیاد حرف بزنم. دیگر پیر شده‌ام. ای کاش همه چیز کوتاه‌تر بود؛ کمی کوتاه‌تر. می‌روم کمی بخوابم. شما راحت باشید.»

و رفت که بخوابد.

آخرین

سوژه شماره یک: باورم نمی‌شود که باید این کار را انجام بدهم. این کارش اصلاً منطقی و عادلانه نبود. خب چه توصیفی بهتر از همین کارهایش. من همیشه انتظارم از او بیشتر از این حرف‌ها بود. توصیفش کنم؟ یک آدم کله‌شق و دیوانه که نمی‌دانم چرا باید آن قدر عاشقش باشم؛ یا در واقع چرا باید آن قدر عاشقش می‌بودم. یک هنرمند استثنائی. در این شکی نیست. یک آوانگارد. یک قهرمان. ولی هرکسی جای من بود الان از من دل‌شکسته‌تر بود. هیچ‌کس دوست ندارد شوهرش در یک حرکت افراطی، زیادی افراطی، این جور زندگی خودش و خانواده‌اش را نابود کند. هنر هم حدی دارد. اندازه‌ای دارد. نمی‌توانید نسبت به عزیزانتان آن قدر بی‌تفاوت باشید. حداقل کاری که می‌توانست بکند، این بود که بعد از مرگش کاری به کارم نداشته باشد. کسی که توی زندگی‌اش، مهم‌ترین آثار هنری‌اش را نگذاشت من ببینم، کسی که می‌دانست من اگر عاشق خودش بودم، شاید بیش از آن حتی، عاشق هنرش بودم و همیشه آن بخش زندگی‌اش را از من دریغ می‌کرد، حالا بعد از کاری که با خودش کرد هم نمی‌گذارد بروم زندگی‌ام را بکنم. من را مجبور می‌کند بیایم جلوی شما، قصد توهین به شما را ندارم، برایتان احترام قائلم، ولی خب چرا من الان باید اینجا باشم؟ چه می‌توانم از او بگویم؟ درمورد هنرش هرچیزی همه دیدند من هم دیدم. به‌جز همان کارهای اولیه‌اش که همه دیدند و با همان‌ها هم مشهور شد و اسم‌ورسمی به هم زد، دیگر چیزی از او ندیدم. گالری‌دارها، ناشرها، خبرنگارها، منتقدها، کلکسیونرها، نمی‌دانم کم نبودند از این آدم‌ها که چون جرئت نمی‌کردند با خودش تماس بگیرند می‌آمدند سراغ من. وعده و وعید می‌دادند. برایم داستان کافکا و دوستش را تعریف می‌کردند. نقشه می‌کشیدند. دلشان خوش بود. فکر می‌کردند من چیزی می‌دانم یا اگر بخواهم می‌توانم بدانم و نمی‌گویم. با خودشان می‌گفتند نمی‌شود که به زنش هم نشان ندهد؛ ولی واقعیت این است که او وقتی درگیر کار هنری‌اش می‌شد، نه زن، که مادر، پدر، دوست، جهان، همه چیز برایش نیست و نابود می‌شد. انگار وجود نداشت. هیچ‌چیزی

برایش مهم نبود. اگر افسرده بودی، اگر عمل جراحی داشتی، اگر تب کرده بودی، اگر بازداشت می‌شدی، این‌ها که می‌گویم اغراق نیست، تک‌تکشان رخ داده، تصادف می‌کردی، نمی‌دانم هر بلایی که فکرش را بکنید، برایش اهمیتی نداشت. سالگرد تولد و ازدواج و آشنایی و ولنتاین و نوروز و این‌ها را که دیگر خنده‌دار است حرفش را هم زدن. خودش هم می‌گفت که هیچ‌کسی به‌جز من نمی‌توانست این اخلاق‌هایش را تحمل کند. خودم هم از این همه ایثاری که کردم تعجب می‌کنم. به‌خاطر همین هم دل‌شکسته‌ام؛ حتی یک کلام در مورد این تصمیم وحشتناکش به من نگفته بود. ببخشید، همه‌اش از ماجرا پرت می‌شوم. هنوز نتوانسته‌ام قضیه را برای خودم هضم کنم. پرت‌وپلا می‌گویم. او بدون شک بهترین بود. این را نه در حرف، که همیشه در عمل نشان داد. فقط همین را می‌توانم بگویم.

سوژه شماره دو: به‌باور من توصیف کردن او خیانت است. خود خود خیانت. مگر او توصیف‌شدنی است؟ دقیقاً بزرگ‌ترین اشتباهش همین جا بود. این را بارها بهش گفته بودم. نه به‌عنوان یک همکار، یک هنرمند، یک نظریه‌پرداز، بلکه به‌عنوان یک دوست صمیمی. بارها او را کنار کشیده بودم و ایراد فکری‌اش را گفته بودم. الان هم می‌گویم. وقتی شما یک ابژه را، هرچیز که باشد، از یک لیوان بگیرد تا یک اثر هنری فاخر تا یک آدم پیچیده‌ای مثل او، وقتی که بخواهید توصیفش کنید باید بروید سراغ زبان، سراغ واژه‌ها. اینجاست که کار خراب می‌شود. به قول هگل که می‌گوید واژه قتل‌شیء است. خب این الان هم مصداق دارد. او خواسته که من توصیفش کنم، و من چطور می‌توانم از زیر بار این وظیفه سنگین شانه خالی کنم؟ ولی از آن‌طرف حس می‌کنم که حتماً کمرم خواهد شکست. با چند واژه ناقابل؟ مثلاً شاید بشود بهش گفت یاغی. ولی خب حق مطلب را ادا نمی‌کند؛ چون یاغی‌گری، چپ‌گرایی افراطی‌اش، نیاز به کمی سازماندهی و جرح و تعدیل داشت. زیادی در این چیزها خودرأی بود. سر سازگاری با کسی نداشت. می‌خواست بزند و بشکند و خراب کند. من فکر می‌کنم گاهی لازم بود یکی بهش هشدار بدهد، یکی باشد که سر عقل بیاوردش. یکی که مثل یک پدر وظیفه‌شناس نهیبش بزند. یکی که مثل آینه، خطاهایش را نشانش دهد. این برایم کم هزینه نداشت. بارها از دست من دلخور می‌شد. قهر می‌کرد و می‌رفت؛ ولی می‌دانست که با او صادقم. برمی‌گشت. افکارش ربطی به دوران خودش نداشت. نگاهش به انسان، به جهان، به هنر، سازگاری با زندگی وسط یک دنیای لیبرالیستی تثبیت‌شده و موفق نداشت؛ ولی از این‌ها گذشته، برایم همیشه دوست خوبی بود. اگر این قدر منزوی نبود، این قدر با جامعه و همه‌چیز چپ نمی‌افتاد، می‌توانست یکی از بزرگ‌ترین هنرمندان تاریخ کشور شود. من این را در چشمانش می‌دیدم.

قریحه‌اش را داشت. بارها به خودش هم گفته بودم؛ اما اینکه شما با خود هنر هم چپ بیفتید دیگر عجیب است. اینکه یک رمان چندصدصفحه‌ای را با خون دل بنویسید، یک نقاشی را با هزار بدبختی و صرف چند ماه بکشید، یک مجسمه خارق‌العاده بسازید، یک عکس، یک موسیقی که برایش خون دل خورده‌اید بسازید و بعد، با چند سؤال و جواب ساده از آدم‌هایی که کف خیابان و تصادفی پیدا کرده‌اید و یک مشت نوشته بی‌روح که حاصلش می‌شود، پروژه‌تان را تمام‌شده بدانید، آن صحبت‌ها را در ویرایش‌نشده‌ترین و خام‌ترین شکل ممکن ارائه کنید و اثرتان را آتش بزیند، این ظلم به قداست هنر است. این نابودی ارزش‌های اجتماعی تولید است.

سوژه شماره سه: یک مرد همه‌چیز تمام. یک استاد. نمی‌دانم. این‌ها کافی نیستند؟ خوب باید شاگردش می‌بودید تا بفهمید من چه می‌گویم. نگاه بی‌نهایت خشنی داشت. وقتی نگاهتان می‌کرد، آخر از آن نگاه‌های معمولی نبود که به هم می‌کنیم. یک‌باره می‌دیدید دو دقیقه بهت زل زده. قالب تهی می‌کردی. نمی‌توانستی نفس بکشی. این قدر ابهت داشت. دیگر مانده بودی چه کارت دارد که یک‌باره برق توی چشم‌هایش می‌افتاد و سرش را به سمت دیگری تکان می‌داد. تازه حالت می‌شد که اصلاً به تو نگاه نمی‌کرده، یعنی نگاه می‌کرده اما همان‌طور که به میز و صندلی و دیوار نگاه می‌کرد. این جور وقت‌ها، می‌دانستیم که باید همان‌طور خشک و بی‌حرکت سکوت کنیم. امواج افکارش بود که خروشان می‌آمد. چنین آدم‌هایی پیدا نمی‌شوند. در این جور مسائل، می‌توانست بسیار بی‌رحم باشد. در واقع، دو تا از قدیمی‌ترین شاگردهایش را جلوی چشم من اخراج کرد؛ چون حرکتی کرده بودند و افکارش را به هم ریخته بودند. الگویی از جدیت، شجاعت و خشونت بود. من فکر می‌کنم که خودش می‌دانست عزرائیل هم جرئت نزدیک شدن بهش را ندارد. تنها راه مرگش همین بود که خودش کار خودش را تمام کند؛ اما می‌بینید که مرگش هم پایانی ندارد. منظورم همین ماجرای وصیت و این‌هاست. همین که الان ما در خدمت شما هستیم. همین که من که شاگردش بودم و هیچ‌کس دیگری، تا جایی که خبر دارم، نه شما را دیده و نه می‌شناسد. خوب، نمی‌دانم آیا واقعاً آموزش‌های لازم را دیده‌اید یا نه، این حق را به من بدهید که به‌عنوان شاگرد وفادار استاد، نگران آخرین اثرش باشم. این حرف‌ها بین خودمان بماند. اگر کمکی خواستید، روی من حساب کنید.

سوژه شماره چهار: او به‌معنای تمام کلمه، هنرمندی پرشور بود. ذهنیت روشن، برندگی نگاه، ایده‌های درخشان. او به فضای هنری جامعه ما، شور و غوغا هدیه داد. پرحاشیه و پرجنجال بود و این برای هنر ما، هنر مفلوک جامعه مدرن ایران، نیرویی سحرانگیز بود. همه می‌دانند که من یکی

از منتقدین اصلی آثارش بودم و بارها خط فکری و نگاه هنری اش را نقد کرده‌ام؛ اما هیچ کدام این‌ها باعث نمی‌شود که او را تکان‌دهنده‌ترین هنرمند تاریخ ایران ندانم. او واقعاً هنر ایران را تکان داد. نمی‌گویم ارتقا داد؛ اما تکان داد. و بعد از آن، بروید و ببینید چقدر هنرمندان ما خلاق‌تر، پرکارتر و پرشورتر شده‌اند. ببینید چقدر منتقدان آثار هنری، نقدهای باکیفیت‌تر و بهتری نوشته‌اند. ببینید چقدر بازدید از نمایشگاه‌ها و استقبال از هنر بیشتر شد. این اثرات حضور او در هنر ایران بود و من فکر می‌کنم بهترین توصیف برای هر فردی، توصیف تغییراتی است که باعث آن‌ها شده است. عجیب آنکه، الان هم که دیگر بین ما نیست، حضورش کماکان در حال تکان دادن جامعه هنری‌ست. خوب، اصلاً فکر نمی‌کردم یکی از کسانی باشم که موظف شده در این آخرین اثرش نقشی ایفا کند. فکر می‌کنم برای همه ما شوکه‌کننده بود.

سوژه شماره یک: نمی‌دانم چه چیزی می‌شود گفت. من پر از تضاد و تناقضم. او با خودش همان کاری را کرد که با آثار هنری اش می‌کرد. خودش را آتش زد. چه دیوانه‌ای. خوب، این طوری خواسته بگوید که خودش هم، یک اثر هنری است. مهم‌ترین اثر هنری اش، خودش است. خوب، پس اگر یک اثرش را خوب دیده باشم، همین بود. شاید به خاطر همین، مرا هم در وصیتش انتخاب کرده بود. خیلی دل من را شکاند. ولش کنیم. خوب، فکر می‌کنم یک جورهایی می‌خواسته از فلسفه زندگی بگوید. می‌خواسته از اومانیزم و این چیزها حرف بزند. می‌خواسته ما را در مورد خودمان به فکر وادارد. اگر من، خود اثر هنری باشم، در عین حال خودم هم خالقش هستم. شاید می‌خواسته ما را به این فکر بیندازد که خوب، پس انسان چنین ارزش‌والایی دارد. هرچند که نمی‌دانم با خودکشی چطور می‌توان ارزش‌والای انسان را نشان داد. گفتم که، پر از تناقض و تضادم. هنوز برایم این ماجرا قابل هضم نیست. چه بگویم. یک چیز دیگر اینکه، او نشان داد مرزی بین هنرمند و اثر هنری اش نیست. می‌بینید که رابطه پیچیده‌ای بین هنر و هنرمند برقرار می‌شود. هنرمند نه تنها از اثر هنری اش جدا نیست، نه تنها نمرده، بلکه خود اثر هنری است.

سوژه شماره دو: این اثر، این اثر به‌غایت هنری، به‌غایت پیچیده، به‌غایت آوانگارد، من فکر می‌کنم سخت‌ترین و مهم‌ترین اثرش باشد. جای مطالعات بسیار زیادی دارد. نباید از روی آن سرسری گذشت. با این حال، شاید بشود چند نکته را جسته و گریخته برجسته کرد. یکی اینکه، او داشت سعی می‌کرد با نظام سرمایه‌داری مبارزه کند. مبارزه، مقاومت، شورش. یعنی وقتی این اثر را می‌بینیم، این جنازه جزغاله شده را، که آن‌طور رو به دوربین و کف سرامیک‌های دفترش شعله‌ور شده و دارد از درد به خود می‌پیچد و هرازگاهی، ناله‌ای از سر استیصال سر می‌دهد، این بیچاره را،

این هنرمند بنام را که کلکسیونرها برای یک اثرش، اگر آتش نمی‌زدشان البته، آن‌طور سرودست می‌شکستند، این خودش یک بیانیۀ بلندبالا علیه نظام سرمایه‌داری است. همان‌طور که هیچ‌کدام از آثارش را باقی نگذاشت، همین کار را با خودش هم کرد. انسانی که به کالا تبدیل شده، انسانی که به یک ابژه ناقابل قابل خریدوفروش تبدیل شده. او همان‌طور که همه را حریص کرده بود تا مگر بتوانند یکی از آثارش را ببینند و نمی‌دیدند، در پایان، می‌خواست ما را به انسان حریص کند. اینکه او را کالا نبینیم. او خودش است. او چیزی فراتر از این حرف‌هاست. منش چپ و ایدئالیستی در این اثر موج می‌زند. یک تضاد شگفت‌انگیز دارد. این مورد دومی است که قصد اشاره به آن را دارم. یک تضاد شگفت‌انگیز. من تا زمانی که هستم، بی‌ارزشم، یک کالا هستم. او با آتش زدن خودش، با نابودی خودش، تبدیل به اثر هنری شد. چیزی باارزش، قیمتی و پردلالت. اینکه نابودی یک چیز، آن را باارزش کند، خوب، این فکری است که می‌توان پشت این اثر دید. ایده‌ایست که دارد موج می‌زند.

سوژه شماره سه: من فکر می‌کنم او تلاش می‌کرد آثارش را تبدیل به خاطراتی مبهم کند. منظورم را می‌فهمید؟ یک جور احساس میتولوژیک ایجاد می‌کرد. یک چیزی ارائه می‌داد به چند نفر و نظرشان را می‌نوشت، بعد اصل اثر را برای همیشه از دسترس خارج می‌کرد و تنها چند صحبت مبهم و نامشخص از آن به جا می‌گذاشت. این کارش اثرش را شبیه یک اسطوره می‌کرد. چیزی متعلق به گذشته‌های دور اما با حضوری تعیین‌کننده. خوب، حالا هم خودش را به یک اسطوره، به یک افسانۀ کهن و پررمزوراز تبدیل کرده. به چیزی که می‌خواهد روایتی مرموز داشته باشد، توسط ما، و بعد همان جنبۀ افسانۀ‌ای به کار بیفتد. راستش، یک چیز دیگر هم بگویم، چیزی که ما همیشه می‌دیدیم این بود که با یک وسواس شهوانی نظر منتقدین را می‌خواند. لذت می‌برد از اینکه بازی‌شان می‌دهد. همه سعی می‌کردند اثر اصلی را بازآفرینی کنند و او به این تلاش و رنج بیمارگونه‌شان می‌خندید. مثل یک قاتل سریالی که همیشه ردپاهایی از خودش به جا می‌گذارد تا بتواند سر فرصت روزنامه‌ها را بخواند و به پلیس بخندد. یک جور دیگری هم منتقدان را با این کارش هجو می‌کرد. می‌داد آثارش را چند تا عابر پیاده یا دانشجو یا کارمند ببینند و نظر بدهند. با این کارش منتقدین را مجبور می‌کرد نظر آن‌ها را بخوانند تا شاید چیزی از اثر دستگیرشان شود. توی تحقیر کردن رودست داشت. این هم پایان بازی‌اش بود. یک دهن‌کجی گنده. می‌دانم که روحش دارد به همه ما می‌خندد. حالا منتقدین می‌خواهند چه بگویند؟ اصلاً آیا می‌توانند او را، آتش زده شدن یک هنرمند توسط خودش را، درحالی که خبیثانه از آن فیلم می‌گیرد، نمی‌دانم، اصلاً می‌شود بهش گفت اثر

هنری؟ یک‌جور هنر اجرایی عجیب‌وغریب؟ اصلاً به خود کارهای قبلی‌اش نگاه کنید. چیزی که درنهایت وجود داشت و ارائه می‌شد، پاسخ‌های چند نفر به یک‌سری پرسش‌های نامعلوم بود. آیا این اثر هنری بود؟ این ردی از اثر هنری بود؟ این اثر هنری دست‌دومی بود که از تأثیر یک اثر هنری دست‌اول به وجود آمده بود؟ چه نامی می‌توان روی این کار گذاشت؟ من که فکر می‌کنم بدجوری عاشق این بود که با همه شوخی کند. شوخی‌های تلخ و خشن. علاوه بر این، به انبوهی مسائل اخلاقی در مورد هنر دامن زده شده. موجی از وحشت در خانواده‌هایی افتاده که فرزندان یا عزیزانشان به هنر علاقه دارند. خب عجیب هم نیست. می‌بینید. او دارد به همه‌مان می‌خندد.

سوژه شماره چهار: من فکر می‌کنم که از نظر او ارائه مستقیم اثر هنری نوعی بازتولید خشونت بود. این چیزی است که از مجموع کارهای او حس می‌شود. وقتی اثر هنری را ارائه می‌کنی، چیزی مسلط، کامل و دائمی عرضه کرده‌ای. چیزی که حس می‌کنیم حاوی حقیقتی است. انگار نوعی ایده درست، نگاه درست یا این‌جور چیزها وجود دارد که تنها با دقت و ریزبینی در اثر هنری قابل کشف باشد. چیزی اصیل که در تفاسیر غایب بوده و در ابژه حضور دارد. او ابژه را برساخته هنرمند می‌داندست و تفسیر را محصول مخاطب اما حضور مادی ابژه، هنرمند را در جایگاه یک دیکتاتور به پادشاهی می‌رساند. مخاطب همواره باید به ابژه مراجعه کند. آن را بررسی کند و درنهایت شاید چیزی از آن برداشت کند. اصل، ابژه هنری است و فرع، تفسیر شخصی. تفاسیر ممکن است اشتباه باشند اما اثر هنری همواره درست است. او می‌خواست تیشه به ریشه این تفکر بزند. داشت مبارزه سیاسی هم می‌کرد. اثر هنری را پس از تفسیر نابود می‌کرد. به آن حیاتی شبح‌گونه می‌داد. این کارش باعث می‌شد مجبور شوید تفاسیر را حاوی حقیقتی از ابژه بدانید. آن‌ها را بارها زیوررو کنید، در آن‌ها تدقیق کنید تا شاید چیزی دستگیرتان شود. بعد یک‌باره می‌فهمید تفسیرها و توصیف‌ها شده‌اند همه‌چیز. تفسیرها هستند که دارند ابژه را شکل می‌دهند. شده‌اند اصل ماجرا. این اثر آخرش را هم می‌توان در همین خط نگاه، تفسیر کرد. منتها، اینجا چیزی افزوده شده. چیزی جدید، مفهومی به نام انسان. یک نگاه خشن ضد اومانیسیم را می‌شود حس کرد. همین است که به این اثر چنین شکوهی داده. از طرفی ابژه، یک انسان است، یعنی در مرکز توجه هنرمند، یک انسان قرار دارد، حالا با هر وضعیتی، سوخته یا سالم. خب این وجه اومانستی ماجراست؛ ولی او دارد با حذف خودش، تفسیر و توصیف دیگران از خودش را اصل می‌کند. دارد می‌گوید من کیستم؟ کسی که دیگران، کسی که آن‌ها توصیفش می‌کنند. من، در اینجا انگار اصلاً منی وجود ندارد. من،

حاصل جمع آن چیزی است که دیگران می‌گویند. این به پرسش کشیدن اومانیسیم، چیزی است که به کل آثار هنری او، روح جدیدی بخشیده و او را هنرمندی متمایز کرده.

سوژه شماره یک: خب، شاید، قربانی هنر.

سوژه شماره دو: می‌دانستم به این بخش هم می‌رسیم. همین الگوی سه‌بخشی معروفش. اسم؟
آوانگارد سوخته.

سوژه شماره سه: شهوت هنر. به نظرم خیلی نام بامسمایی هست.

سوژه شماره چهار: شعله‌های شور. همین.

e-book

آن گونه که باد ابرها را می‌پراکند

پسرک در برابر رقیب چیره‌دست سیلپویش، در نگاه یک تماشاگر بی‌غرض و نکته‌سنج چیزی برای عرض اندام نداشت، البته اگر سستی‌های همیشگی مأموران قانون از چشمان تیزبین مشاهده‌گر مخفی مانده باشد. نگهبان با هیکل درشت پوشیده‌شده از یونیفرم خشن نظامی، باوقار و صلابت روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود، اگر بشود گفت نشستن، چراکه سرخوشانه در حال چرخش و سُرش روی سرامیک‌های لیز و براق ورودی بانک بود و هم‌زمان فنداق کلاشینکوف رنگ‌ورورفته‌اش را سیخ روی پاهایش گذاشته، نوکش را چنان به سمت سقف نشانه رفته بود که هر لحظه ممکن بود سوراخی در آن پدید آورد. پسرک در حالتی نبود که چنین خشونت‌ی را و چنان عرض اندامی را با خاطری آسوده بپذیرد یا حتی به هیچ بگیرد، نه آن‌چنان که سهراب، رستم را پذیرفت و گرفت. با لرزش شرم‌آلود لحظه فرود زنبور برای ربودن شهد گل‌های وحشی، طپانچه کوچک پنهان‌کرده زیر لباسش را به نرمی لمس می‌کرد، انگار که امید داشت چنین مالشی بتواند تپانچه‌اش را به حریفی قابل برای کلاشینکوف نگهبان بدل سازد.

آه ای امیدهای مرده، پیش از تولد به درد نیستی مبتلاشده، آه ای درختان میوه کرم‌زده بی‌بار، در کدام گوشه‌های بکر خیالمان خود را به خواب زده‌اید و واقعیات را به گوشه چشمی نمی‌نگرید؟ آن‌ها که از تجربه روزگار غدار، اندک اندوخته‌ای به یغما برده‌اند نیک می‌دانند که گرگ‌های آسیب در لحظات دلربای خیال دندان‌های تیزتری دارند. در آن کشاکش انگشتان حلقه‌زده به گرد لوله تپانچه و لمس ضربان‌دار و پرشور انگشتان بر بدنه سخت و استوار و کشیده‌اش و بالا کشیدن‌ها و پایین آمدن‌های سخت‌کوشانه بندبندشان، همچون نوازنده‌ای ماهر در حال معاشقه با پرده‌های موسیقایی جهت کشف لذتی آنی یا دیرپا، بسته به قدرت و استقامت خویش، آری، در آن لحظات و کشاکش‌ها، مالش نرم پسرک بر اثر غلیان احساسات کم‌گمک تندوتیزتر گردید و گردش‌ها و چرخش‌های استخوان‌های کشیده انگشت به حدود جدیدی از تپانچه تجاوز کرده به سایش ناچیزی

بر نواحی حساس اطراف ماشه و نیز خراشی اندک بر ماشه انجامید؛ آن چنان که اگر پس کشیدنی چابک و هراسان در کار نبود، محتویات تپانچه پرشتاب بیرون می‌جهید و پیش می‌آمد آنچه نباید، و پسرک در دل هزار بار خدا را شکر کرد که چنین پشیمانی بزرگی به بار نیآورد، که اگر چنین شده بود می‌توانست همان دم کوفته شده در زیر فشار بازوان نیرومند نگهبان، درحالی که انعکاس چشمان هراسان خود را بر سرامیک‌های لکه‌دار و بدبوی کف سالن بانک می‌دید با صدای رسا در برابر تپش‌های سراسیمه قلب مشتریان و غرولندهای سرگردان کارمندان و های‌وهوی پیروزمندانۀ نگهبان با غرور بگوید که هرگز از مرگ نمی‌هراسد، نه بیشتر از بیم کودکی از پستان مادر غمگینش، و حاشا که از درآویختن به آغوش چیزی مگر نقش دلربای کامیابی بر چهره‌اش آشکار شود، مادامی که سرانگشتان دل‌پس نازک‌اندامش را بر پوسته سخت و پر تب‌وتاب تپانچه کوچکش احساس کند. آنچه از وقوعش در دل هراسناک بود و به همین سبب بود که چنین از ته دل خدا را شکر می‌کرد پرخاش خصمانه نگهبان نسبت به تپانچه‌اش بود؛ یعنی انگشت‌هایش را یکی‌یکی از اطراف آن باز کند، چونان که انگشتان مجنون، حلقه شده بر کمر لیلی، و او هیچ‌گاه دیگر تپانچه‌ای از آن خود نداشته باشد. این را مرگ حقیقی می‌دانست؛ همچون نویسنده‌ای که قلمش را از او بگیرند.

چه چیز ضرورت دلهره‌های مردافکن پسرک را می‌توانست توجیه کند؟ حال آنکه نگهبان هیچ ملتفت او نبود و اگر کلاشینکوفش را به دست چپ راست کرده و دست راستش را، که با ماشه ورمی‌رفت، خم کرده بود و خروج صدای چرخ‌های صندلی‌اش در میان های‌وهوی شلوغی بانک کم یا زیاد به گوش می‌رسید، هیچ شکاری مگر زنی زیباروی که از این باجه به آن باجه می‌خرامید در تیررس نداشت و سوت‌زنان و چشم‌چرخان در پی فرصتی بی‌همتا برای خودنمایی در برابر چشمان سحرآمیزش پرسه می‌زد، تا جایی که بتوان با صندلی پرسه زد. چنان که اگر دل‌مشغولی‌اش را نسبت به آنچه اکنون به نگاهبانی‌اش می‌پرداخت با تعلق خاطرش به حفظ آنچه می‌بایست از آن نگاهبانی به عمل آورد در ترازوی مقایسه ایزد دادگری می‌گذاشتی، بیم می‌رفت رشن نتواند بیش از آن بر پل چینود دوام آورد و اگر تلاقی نگاه مهربانانۀ زن به‌هنگام چرخش ظریفی که حرکت آهسته و دلربایش را به باجه‌ای دیگر فراهم می‌نمود، با چشمان پیرالتهاب پسرک نبود، بعید بود هیچ‌گاه روحی یا جسمی چنین دستخوش شهش‌های آشوبناک، گوشه چشمی بر پسرک بیندازد؛ و بی‌شک می‌توانست هیچ به میان چشمش هم نیاید اگر پسرک با دیدن وی چنین قالب تهی نکرده، تپانچه‌اش را به ناگاه بیرون نکشیده بود.

خردمندان می‌دانند که منش و کردار انسان‌ها در زندگی چه تضادهای آشتی‌ناپذیری دارد. هر بیننده منصفی که نگهبان را در قامتی غیر از یونیفرمش می‌دید، ممکن نبود معترف نباشد که اگر حاجات روزمره زندگی در کنار امتیازات و سوسه‌برانگیز کار در یکی از شعبات بانکی نبود، هیچ چیز در این جهان نمی‌توانست او را وادارد که شغلی خشن‌تر از آب‌پاشی روزانه بر گل‌های بهاری را عهده‌دار شود. اگرچه با وجود منتقدان تنگ‌نظری که همچنان غرق در گمانه‌زنی‌های بدبینانه درباره شخصیت‌پردازی دُن کیشوت و عمو تابی، این دو مهربان سلاح‌دوست، هستند و فریاد برمی‌آورند که چگونه این ویژگی در کنار آن خصیصه می‌تواند آرام بگیرد، انگار که پدرومادرشان را در آغوش هم ندیده‌اند، به جاست که دانش پسرک نیز در باب شخصیت انسان‌ها بیش از آن مدعیان نبوده و آن چنان که باید در عمق روان آدمیان تأمل و کنکاش نکرده بود؛ از این‌رو تیشتر را با آپوش جابه‌جا گرفته بود و می‌پنداشت هر آینه دیو خشک‌سالی، چشمه کوچکش را بدزد و چون درس عبرتی برای مخاطبان هیجان‌زده داستان‌های محبوب پرکشش در اوج بال‌وپر گرفتن خیالات گناه‌آلود مجرمانه، به عقوبت کردارها و پندارهای زشت خویش برسد. اگرچه امیدی مایوسانه به تپانچه‌اش، تپش‌های قلب کوچکش را شتاب بخشیده بود. آیا خیال بر واقعیت پیروز خواهد

شد و کَشش‌های پرتمنای نفسانی، تمدن ملال‌انگیز را به ریشخند خواهد گرفت؟

نگهبان با دیدن تپانچه کوچک پسرک تکانی به خود داد، هرچند آشکار نبود که لوله تپانچه او را به تکاپو انداخته یا نیاز به تغییر میدان دید برای زیر نظر گرفتن زن، او را به این حرکت وادار کرده بود. سپس، آشکارا از سر کلافگی و محبت، نگاهی به پسرک انداخت و از آنجاکه او را مشوش و پریش‌احوال دید، با مهربانی کلاشینکوف افراشته‌اش را پایین آورده، چون کودکی آرام به روی زانوانش گذاشت و لبخندی پهناور به روی لب آورد. به این امید که سگرمه‌های درهم پسرک را کمی باز کند و چون در این کار توفیقی نیافت، با فشار وارد آوردن بر یکی از پاهایش چرخشی صوفیانه به صندلی‌اش داد و معصومانه به شادی پرآب‌وتابی پرداخت؛ اما از آنجاکه این نیز به مقصود نرسید، پنداشت که بد نیست اسلحه‌اش را با تپانچه پسرک تاق بزند.

آه ای خدایان مهربانی، در برابر فزون‌خواهی بی‌کران آدمیان چه دست‌ودل‌بازید، به این امید دل‌خوشانه که دست‌آخر راضی و سپاسگزارشان خواهید دید؛ حال آنکه آنان روح خویش را در بند شیطان می‌بینند.

هیچ پسندیده نیست که با سکوتی همدستانه با دیگر بزرگان علم و فلسفه پا را فراتر از پسرک بیچاره و نگهبان سخاوتمند نگذاشته، از امان نظر بر علت‌العلل این ماجرا، که همان هدف جرم است،

غافل آییم؛ چرا که اگر خواننده‌ای نباشد نویسنده‌ای نیست و اگر پولی نباشد سارقی نخواهد بود. سرشت و منش اسکناس تاکنون به دید هیچ نکته‌سنجی، ولو به ریزبینی داستایوفسکی، نیامده است. صد حیف که با آن، جنایت و مکافات اثری ژرف‌تر و درخورتر می‌بود. نوازش نرم‌گون اندام نازک و شکننده‌اش با سرانگشتان تُف‌زده و چابک، با آهنگی هماهنگ چون رقصی در آغوش هم، پس و پیشش را مالاندن و چونان جواهری در میان شست و سبابه چلانیدن و لغزاندن و نوای اصطکاک و خراش اتصال پوست زمخت شست با زبری خوشابند پوست تنش را به گوش نیوشیدن و بارداری الکتریکی حاصل‌شده از لغزش تندوتیز اندام‌ها بر هم را غلغلک آمدن و از گرمای تابیده از اصطکاک تنش به لب خندیدن و به دل کیفور شدن و آنگاه به هم پیچاندن و در مشت گرفتن و در جیب راست سلوار چپاندن و از تماس گهگاهی‌اش با گیرنده‌های حسی کشاله‌ران راست به وجودش و حضورش مطمئن شدن و این چنین سخت به تملک خویش درآوردن و از گستاخی دید زدن‌های حریصان نابکار به خود لرزیدن و دست راست را در جیب چپاندن و دست چپ را مشت گرداندن به مراد آنکه هرزه‌چشمان را ترساندن، شرح حال کوتاه ترس‌ها و هوس‌های مرد ساده‌ای است که پول خویش از بانک گرفته و به خانه می‌رود.

آه چه دردی است از دست دادن و دست‌به‌دست کردن چنین معشوقی برای خرید تکه‌نانی یا به بهای جانی، که این درس زندگانی است که آنچه به تملک تو درآید می‌تواند به تملک دیگری نیز درآید و وسوسه تصرف خویش را در جان‌های پراشوب عاشقانش بیفکند و دلشان را ریش کند. آری بحث بر تملک است، مگر راسکولنیکوف پول‌ها را خرج کرد؟

اما چه آدمیان زیاده‌خواهی بودیم اگر چشم داشتیم که نگهبان چنین اندیشمندانه از رازهای دل پسرک آگاه باشد و هدف و وسیله را این چنین با یکدیگر اشتباه نگیرد و این گونه با تعارف پی‌درپی کلاشینکوف راست‌قامتش به پسرک، خود را بهانه ریشخند وی نسازد. تکان‌های شتابان سر پسرک به چپ و راست، نشان داد که مطلوب دیگری در طلب دارد. او پول می‌خواهد و اگر نگهبان از او می‌پرسد که پول را برای چه می‌خواهد می‌بایست بگوید که خودش نیز درست نمی‌داند، تنها می‌داند که آن را خواستار است؛ چنانچه شاید اگر روان‌کاوی هراینه او را مورد تحلیل قرار می‌داد، با حالت نیم‌خیزشده شکارچیان هنگام شکار آهوپی تیزی، صراحتاً با صدایی آمیخته به اعتراض فریاد می‌زد: «پول است که تو را می‌خواهد؛» با این حال او هرگز نزد ایشان نرفته بود و از این رو نمی‌دانست چه می‌گفت و در پاسخ چه می‌شنید؛ با این حال، احساسی از درونش وی را به سوی پول می‌کشاند و اگر تپانچه‌ای به دست گرفته بود تنها به این علت بود که از سایرین حاضر در بانک، البته به‌جز نگهبان

که حساب او جدا بود، کمتر ریاکاری می‌دانست و هنوز لابد آن قدرها پخته نشده بود که در ظاهری موقر و همراه با آداب‌دانی مورد پسند جامعه، آیین‌های پیچیده مرتباً با پول‌خواهی را به اجرا درآورد. چونان کودکی که در بیان بی‌پروایانه شوم‌ترین و دهشتناک‌ترین آرزوهایش در میان مهمانی‌های گرم و پرتکلف خانوادگی هیچ نزاکتی را نیاموخته است.

ای خدایان انگشت‌به‌دهان گرفته، لب‌ورچیده و دست‌گزیده از آفریده خوش، پسرک چنین آشکارا دست یاریتان را می‌جوید. این چه نایب‌ناچشمی است که بر چهره این بینوا مقدر کرده‌اید؟ از چه رو سرنوشتی چنین تیره، روزگارش را نشانه رفته است؟

صراحت است آنچه تحسین بزرگان را در پی دارد و نگهبان نیز از ذوق بزرگان بی‌بهره نبود، چنان‌که پیش خود افکارش را پس‌وپیش می‌کرد که پاسخی درخور این خردمند کوچک بیابد. اگر پسرک تمنايش را چنین بی‌پرده به سخن کشیده بود، از بهر آن بود که پاسخی بی‌پرده‌تر دریافت کند و او دلیلی نداشت که چنین خواسته کوچکی را بی‌پاسخ بگذارد و به او نگوید که اگر می‌خواست، می‌توانست با یک نعره هولناک او را به سر جایش بنشاند تا دیگر فکر دست‌درازی به آنچه او نگهبانش شده بود در خیال نیاورد؛ اما چه کند که دل‌رحمی‌اش او را از چنین کاری باز می‌داشت و بیش از آن، چندان هم که باید و شاید دل‌مشغول‌کارش نبود و تنها علاقه‌ای ناچیز در جهت حفظ آن اسکناس‌ها در خود احساس می‌کرد. باین حال چه می‌توانست بکند، اگر پسرک او را شیطانی می‌دید که از رسیدن به آن سیب سرخ برحذرش می‌دارد. امیدوار بود که پسرک عذرش را بپذیرد، نه‌تنها امیدوار بلکه به اصرار آن را از پسرک خواستار بود و در خودش آن عزمی را می‌دید که تا آخرین کارمند بانک از در خارج نشده باشد مصرانه درخواستش را تکرار کند تا شاید رحم به دل پسرک آمده و او را ببخشد. اگرچه او چندان دل‌مشغول و دوستدار شغلی که دارد نیست، نه بیشتر از دل‌بستگی‌اش به مهربانی، اما احساس می‌کند که وظیفه‌اش بازداشتن پسرکی خوش‌دل از آرزوی رسیدن به چیزی است که در سر دارد؛ پس اگر وی بخواهد، حاضر است باکمال میل، تپانچه‌اش را تحویل بگیرد و از آنجا بیرونش کند. اگرچه آن قدر مهرورزی آموخته که اگر او بر آرزویش اصرار ورزد راه رسیدن به گاو صندوق‌ها را برایش باز بگذارد و هیچ در این کوشش از همیاری دریغ نوزد؛ حتی اگر چنین کاری مخالف عقل و وجدان و مسئولیتش باشد؛ اما آنچه نگرانش می‌کرد، آسیبی بود که ممکن است پسرک در رسیدن به این خواسته بلندپروازانه‌اش بخورد، وگرنه او ترجیح می‌داد وقتش را بیش از این در آن بانک هدر ندهد و همچون حیوانی به‌دام افتاده، به‌دنبال آن زیبارویی که در حال رفتن بود راه خود را کشیده و برود.

نصایح دلسوزانه و پیشنهادات سخاوتمندانه نگهبان، پسرک را سخت دچار تشویش کرد. قدمی به پیش و قدمی به پس برمی داشت و کنترل گام های لرزانش را که بیم و امید به حرکتش انداخته بود از اختیار خود خارج می دید. نگهبان در شنیدن پاسخ خود بی تاب می نمود و این خود بر نگرانی های وی می افزود.

آنگاه غباری ابرگونه، وهم آمیز و پرتراکم سرسرای بانک را در آغوش خویش فشرد. سکوتی ژرف، همچون پیرمردی عجول، فضای اطراف را درنوردید. صدایی رازآمیز، از پشت باجه ای شنیده شد. پس شد آنچه شد.

e-book

بازنمایی

مجید: ... وقت دارین که فرض کنین، از شیش صبح فردا دیگه باید برین تو اجرا، اجرای پروژه.
الهام: معلومه شما خیلی به خدا وصلین.

مجید: هوم!

حامد: من الان می‌خوام برم تو اجرا، شیش صبح چیه؟
الهام: می‌دونین چرا؟ چون شب‌زنده‌دارین. امشب احیائه.
مجید: نه بالاخره، چندمه الان؟

حامد: پونزدهم.

مجید: خوبه، پونزدهم تا بیست‌ودوم بهترین تایم ممکن. پونزدهم تا بیست‌ودوم اسفند، بهش فکر کنین.

علی: به به.

مجید: به شکل اتفاقی بهترین زمان لازم. حالا...

حامد: سمنویزون داریم.

مجید: یک موضوع خودتون دارین در ارتباط با خودتون، خب...

رها: سمنویزون دارین؟

مجید: من برای اینکه همه موضوعاتتون حول به چیز مشخص...

رها: سمنو دوست دارم.

مجید: موضوعاتتون حول به چیز مشخص گرد بیان، شاید اون چیزه خیلی فرعیه‌ها، اصل نیستا، ما می‌خوایم اون چیزه بهانه‌ای باشه برای موضوعمون. مثلاً دیدین به گل می‌ذاریم وسط، به چه می‌دونم به ستون می‌ذاریم وسط، این صندلی رو می‌ذاریم می‌گیم هرکسی این رو بازنمایی کنه،

می‌خوایم به اثر بازنمایانه خلق کنیم. خوب، تو اون قالب کاری خودمون، ولی با رویکرد خودمون. حالا ممکنه من اگه می‌خواستم این تمرینه رو کامل کنم می‌گفتم به دونه اثر با به رویکرد ناتورالیستی، حتماً ناتورالیستی. ناتورالیستی مبتنی بر حواس پنجگانه. به اثر با رویکرد سمبولیستی باتوجه به مفاهیم مورد نظر خودتون. به اثر با رویکرد ایدئالیستی، بنا به به ایده منسجمی که ایجاد می‌کنین خودتون یا از جایی می‌گیرین. به اثر با رویکرد رئالیستی یعنی فهم شخصی من از واقعیت اون موضوع، خوب. به اثر با رویکرد اکسپرسیونیستی، با اون موضوع مواجه بشین، نتیجه رو پیاده کنین. خوب، این پنج تا رویکرد، به رویکرد دیگه هم بگین. ساسان: امپرسیونیستی.

مجید: نه، امپرسیونیستی به چیز مختص نقاشیه. توی هنرهای دیگه قابل بیان نیست. ساسان: اگزیستانسیالیستی.

مجید: بین می‌تونیم صد تا رویکرد تعریف کنیم.

ساسان: اگزیستانسیالیستی.

مجید: ولی اینا عمومی‌ترین رویکردهای ما هستن.

ساسان: سوررئالیستی.

مجید: سوررئالیستی، ببینید در ناخودآگاهتون، سعی کنید در به فضای رؤیاگونه‌ای قرار بگیرین. چه‌می‌دونم به چیزی رو ارائه بدین. خوب. اگر مثلاً می‌خواستیم این کارو چیز کنیم، اگر می‌تونستیم اِه... یا مثلاً می‌تونیم بگیریم در یک رویکرد تجریدی، این چطوره؟

دانیال: یعنی تنهایی؟

علی: نه، انتزاعی.

مجید: نه، یک رویکرد انتزاعی.

الهام: انتزاعی، معنوی.

مجید: آره در یک رویکرد انتزاعی موضوع رو بازنمایی کنیم. این مثلاً شیش حالت. ولی حالا اگه تونستین اون شیش تاش رو انجام بدین. می‌خواین شیش تا داستان بنویسین، شاخ غول که نمی‌خوای بشکنی که.

علی: به کتابه.

مجید: ولی می‌تونین با یکی از این رویکردها با اون موضوع مورد نظرتون حول یک موضوع مشترک، موضوع...

دانیال: همه با هم مشترک؟

مجید: نه، یه موضوع مشترک می‌ذاریم وسط، ولی هرکدومتون این موضوع مشترکتون رو باید تبدیل کنین به اون موضوع موردنظر خودتون.

دانیال: خب الان چیه موضوع مشترکمون؟

مجید: مجید خادم.

ساسان: هه هه هه هه...

رها: آخه مجید خادمو من با باغ ایرانی چه جور می‌کنم؟

حامد: من این پشمامو چه جور می‌تبدیل به مجید خادم کنم؟

- هه هه هه هه

مجید: ببینین بچه‌ها، مجید خادم یک فرده، یک فرد انسانی خاص که شما می‌شناسینش. قیافه‌ش رو دیدین، به عکسش دسترسی دارین، تا حدودی اخلاق رفتارش رو هم می‌شناسین.

- چرا؟

مجید: هیچ چیز دیگه‌ای من نمی‌تونم پیدا کنم که این قدر بین شماها مشترک باشه.

حامد: دقیقاً، خیلی خوبه.

مجید: مشترکه؛ یعنی کاملاً برخورد داشتن همه...

- ها

مجید: در یه حدو حدودی.

الهام: بچه‌ها یکی هرچی فهمید بذاره تو گروه.

مجید: حالا، بچه‌ها بعد بذارید تو گروه دیگه، ممکنه مثلاً علی داستانی که می‌نویسه...

ساسان: انتقامتون بگیرین.

مجید: شخصیت داستانه مجید خادم باشه، ممکنه دانیال داستانی که می‌نویسه پیرنگش رو از مجید خادم گرفته باشه.

الهام: بچه‌های نقاش، یه ایده خوب دارین، سیبیل مجید خادم.

مجید: ممکنه حامد اصلاً مستقیم بیاد پرتره منو بکشه، ممکنه محمود یه سری، هه هه هه، یه پستون یا...

- هه هه هه هه

مجید: یا یه سری... بگه این مجید خادمه. می‌دونین منظورمو؟ یعنی آزادین بچه‌ها...

دانیال: من الان...

مجید: یعنی موضوعه شما رو محدود نمی‌کنه.

حامد: پستونای سیبیل دار بکش.

- هه هه هه هه

رها: ای قشنگ‌تر از پریا بذارین.

نیلوفر: من چی بنویسم؟ من معمار از مجید خادم...

مجید: ببین تو می‌خواهی یه بنا طراحی کنی، می‌تونی فرض کنی...

حامد: یه بنا طراحی کن یه کولش...

مجید: نه، ببین می‌تونی فرض کنی می‌خوام یه خونه مسکونی برا مجید خادم طراحی کنم، برای

مجید خادم چه خونه‌ای بسیار مناسبه؟ یه طرح اولیه بزنی. می‌تونی بگی نه، می‌خوام یه خونه‌ای

طراحی کنم که ساختار این خونه‌ها از مجید خادمه؛ مثلاً مسجد، یه مسجدی طراحی کنم، ساختار

مسجده از مجید خادمه.

الهام: نیلوفر من طرحه رو بهت دادم، تقرباً بهت می‌رسونم به تو می‌گم تو چی بکشی.

نیلوفر: به من؟

الهام: ها.

نیلوفر: مرسی.

مجید: بچه‌ها مهم اینه که شما می‌خواید بازن... مجید خادمو بازنمایی کنین؛ اما...

رها: خب نباید بیشتر بشناسیمتون؟

مجید: موضوع، موضوع شما اون مسئله... اون چیز مرتبط با انسانه هست که به هر طریق می‌شه

به مجید خادم ربطش داد.

رها: یه‌کم از خودتون بگیدا.

نیلوفر: یه چیز زاها حدیدی طراحی کن بگو من فک کردم همون قدر عجیبید.

رها: به خدا بچه‌ها...

مجید: عیب نداره، اصلاً همین کارو بکن. هیچ عیبی نداره. ببین یه راه، بعد که نتیجه رو بیارین کار

داریم باهانش.

حامد: آره، بعد اونجا ما با شناخت خودمون از مجید خادم...

مجید: یعنی تو به حساب خودت داری به چیز تخیلی فقط می‌زنی. نه اصلاً تخیلی، بازی نیست. از
یه جایی می‌آد.

علی: با کدوم شیوه‌اش؟ مثلاً اکسپرسیونیسم...

مجید: اون رویکردی که، رویکردتون رو انتخاب کنین بر اساس کاربرده. می‌گم اگه وقت داشتن
به هر مثلاً پنج تا، شیش تا، سه تا، ده تا رویکرد این کارو می‌کردین خب بهتر بود. به‌عنوان یه تمرین.

ساسان: یه سؤال، منبع ساختاری رویکردها رو از کجا بیاریم؟

مجید: باید بدونین از قبل. شما سال‌ها هنر کار کردین.

ساسان: ما نمی‌دونیم. والا ما بی‌سوادیم.

مجید: ببین، استنباط کن؛ مثلاً اگر با یه رویکرد سمبولیستی یه نفر می‌خواد مجید خادمو بیان کنه
من می‌شم جوزف ک. رمان، اِه، ناباکوف. در یه رویکرد سمبولیستی. خب، در یه رویکرد ناتورالیستی

می‌شم شخصیت رمان کنوت هامسون؛ یا در یه رویکرد اکسپرسیونیستی می‌شم شخصیت رمان
سفر به انتهای شب. در یه رویکرد ایدئالیستی می‌شم آشیل. دارم می‌رم که با هکتور بجنگم. خب،

در یه رویکرد مثلاً، چی بود دیگه؟ در یه رویکرد انتزاعی، در یه رویکرد تجربیدی ممکنه بشم راوی
داستان بنگ بکت. در یه رویکرد سوررئالیستی می‌شم نادایای رمان برتون. خوبه؟ خوندین نادایا رو؟

حامد: حالا نقاشی رو برامون توضیح بده.

مجید: توی نقاشی که خیلی کار راحتی.

ساسان: من نگرانی‌م سطحی بودنشه، سطحی بودن برخوردارشه.

مجید: عِب نداره. تسته. بچه‌ها تسته، تجربه هس. مشقه.

الهام: خیلی باحاله...

مجید: مشقه.

حامد: مجید رو بخوای فروی...

مجید: مشقه، ببین الان منو، بچه‌ها منو اگه الان رافائل می‌خواست بکشه خیلی شبیه آشیل
احتمالاً می‌کشید، خب. اگه رامبراند می‌خواست بکشه یه کمی قضیه فرق می‌کرد، می‌گفت فعلاً

زوده برو بیست سال دیگه پیر شکست‌خورده که شدی بیا تا بکشم. هنوز من در چین و چروک‌های
صورتت تجربه زیست نمی‌بینم. جدی می‌گما. اگه می‌خواست داوینچی بکشه اصلاً به من کاری

نداشت، با لبه‌های من کار داشت و رابطه‌اش با محیط. اگر فرضاً می‌دادیم پیکاسو بکشه خب یه
کمی احتمالاً ناتورالیستی می‌کشید پیکاسو. اگر می‌دادیم به مثلاً لوسین فروید، اگر می‌دادیم به کیه

اونی که پاپ در حال جیغ زدن داره ها...

حامد و ساسان: بیکن؟

مجید: بیکن، اگر بیکن بخواد بکشه، ببین چقدر فرق می‌کنه. همه‌شون دارن مجید خادمو می‌کشن. همه‌شون در مجید خادم موضوع مورد نظر خودشونو دارن حاضر می‌کنن و بعد با رویکرد مورد نظر خودشون باهاش برخورد می‌کنن.

حامد: می‌گم دستمون آزاده مجید؟

- هه هه هه هه

مجید: ها، دیگه خودتون باید...

حامد: گفت‌ها.

مجید: تسته دیگه. ممکنه تو روی کاغذی یه چیزی سیاه‌قلمی کار کنی.

حامد: نه من هم شاید احتمالاً هم طراحی نقاشی هم بافتنی.

مجید: ها، ممکنه.

ساسان: یا علی.

مجید: آره واقعاً ممکنه مثلاً محمود به این نتیجه برسه که با پاستل رو کاغذ، نه بذار اصلاً فقط سیاه‌وسفید، مرکب استفاده کنم، نه این رنگ روغن نیازه. اینا رو دیگه همه تصمیماتیه که بعد می‌گیریم دیگه. اول باید تصمیم بگیریم که موضوعمون چیه، تا فردا صبح، یه به‌روزی هم بذارین برا رویکرد، بسه دیگه. شیش روزم برا اجرا، پنج روزم برا اجرا، چهار روزم برا اجرا.

محمود: موضوع که مشخصه.

مجید: موضوع، جنبه ظاهری موضوع منم؛ ولی جنبه اصلی موضوع رو شما تعیین می‌کنین. مثلاً بچه‌ها به این فکر کنین که اگر مجید خادمو بدیم فرضاً فریدا بکشه، شوهرشم بکشه، فرقی نداره به نظرتون؟

غزاله: خیلی فرق می‌کنه.

مجید: من احتمالاً کبدمو تو نقاشی فریدا درآوردم دارم می‌مالونم کف پاهام، از این چشم هم داره خون می‌آد، این ورم هم داره سبزه رشد می‌کنه. خب...

حامد: ریورا هم داری می‌ری تو معدن...

مجید: ولی تو ریورا می‌بینی...

درختی نوک آن کوه

اشتهایش مثل همیشه نبود. کمتر از قبل غذا می خورد. چند روزی شده بود. سر کلاس حس کرده بود از یخچال بدش می آید. به دوستش گفت: «من از یخچال بدم آمده.» حس کرده بود از آشپزخانه بدش می آید.

بعد اشتهايش باز هم کمتر شد. ميلش به غذا فروخورده شد و درنهایت دید هیچ احساس گرسنگی نمی کند. به مادرش گفت: «من هیچ احساس گرسنگی نمی کنم.» مادر احوالش را پرسید، خوب بود. دست روی پیشانی اش گذاشت، تب نداشت. دستگاه فشارخون همسایه را قرض گرفت، دوازده روی هفت و نیم. مادر گفت: «مواد مخدر؟ عشق؟ سوءاستفاده جنسی؟» سبحان گفت: «هیچ کدام مادر.» مادر گفت: «این اصلاً منطقی به نظر نمی رسد.»

پدر گفت: «این اصلاً منطقی به نظر نمی رسد.» گفت: «الان حالش چطور است؟» گفت: «به نظرم با مادرت مشورت کن.» گفت: «از دکتر وقت گرفتی؟ می خواهی در راه خانه غذا بگیرم؟»

سبحان دوست نداشت فعلاً مادربزرگش از ماجرا باخبر شود. گفت: «مادر، فعلاً نمی خواهم مادربزرگ از این ماجرا چیزی بدانند.» مادر با خودش گفت: «غور احمقانه جوانی.» از دکتر وقت گرفت و از پسرش خواست که مدرسه نرود. سبحان فکر کرد که شیمی دارد و ریاضی و ورزش. بعد بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت.

مادر گفت: «یعنی آبمیوه ات را هم نمی خوری؟» گفت: «می دانی اگر پدرت بفهمد چقدر ناراحت می شود؟»

سبحان به بیابان فکر می کرد. به کوه، جاده، و بعد به ماجراهای فضانوردان. سبحان خودش را یک خرچنگ می دید در لب یک ساحل یا یک بطری آب در یک سطل زباله، و فکر کرد چقدر پلیس بودن خوب است؛ یا دزد بودن. زیرلب گفت: «چقدر پلیس بودن خوب است؛ یا دزد بودن؛ یا یک سیاه پوست هندی بودن.»

دکتر گفت: «فعالاً یک آندوسکوپ و بعد یک کلونوسکوپ.» مادر گفت: «آزمایش‌های واجب احمقانه.» سبحان بی تفاوت شانهایش را بالا انداخت.

پدر فکر می‌کرد کاری کرده کارستان. گفت: «اما آخر شامی را که دوست داشته‌ای گرفته‌ام.» پسر گفت: «اما آخر هیچ گرسنه‌ام نشده.» گفت: «چقدر به نظر خوشمزه می‌آید؛ اما اصلاً میلی ندارم.» پدر گفت: «حتی نمی‌خواهی با هم کمی بازی کنیم؟ چقدر زود می‌خواهی بخوابی.» گفت: «نمی‌آیی با هم فوتبال ببینیم؟» و بعد اخم کرد و سیگار کشید.

سبحان زیر لب گفت: «انگار زیادی پر باشم. حس می‌کنم زیادی پر.» گفت: «شاید هم از همه چیز کناره بگیرم.» گفت: «چیزی درونم می‌گوید از همه چیز کناره بگیر؛» و ترسید. از خودش ترسید؛ و از آینده.

مادر گفت: «چرا با دوستانت یک سر نمی‌روی بیرون؟ بهتان خوش می‌گذرد.» گفت: «چرا زنگ نمی‌زنی ببیند با هم بازی کنید؟» و بعد بغلش کرد. گفت: «می‌دانم که چیزی نیست. خل شده‌ام؛» و بغلش کرد.

سبحان گفت: «فعالاً که گرسنه نیستم. بینم بعداً چه می‌شود.»

مادر گفت: «فهمد که به تو ماجرا را گفته‌ام. گفته نمی‌خواهد فعالاً از قضیه چیزی بدانی.» مادر بزرگ ناراحت شد، تلویزیون را خاموش کرد و بعد، گریه کرد.

مادر گفت: «نه، مطمئنم برای توجه گرفتن این کارها را نمی‌کند. می‌دانی چقدر به من وابسته است. امکان ندارد چیزی را به من نگوید.» پدر گفت: «شاید بهتر باشد فردا اتاقش را بگردی.» گفت: «آدم نمی‌داند چه چیزهایی ممکن است برای بچه‌اش اتفاق بیفتد.» گفت: «باید بیشتر از این‌ها مراقب پسرمان باشیم.» پدر خسته بود؛ اما خوابش نمی‌برد.

مادر گفت: «همین‌طور گرسنه که نمی‌شود مدرسه بروی.» گفت: «نمی‌خواهی یک چیزی بخوری؟» سبحان که رفت، مادر شیر آب را بست. روی مبل نشست و به دیوار خیره شد. دکتر گفت: «هیچ چیز به جز آب؟» مادر گفت: «هیچ چیز به جز آب.» دکتر گفت: «کار من نیست. ببریدش پیش روان‌پزشک.» دکتر اوقاتش تلخ شده بود.

سبحان گفت: «دوستم فکر می‌کند بهش دروغ گفته‌ام. باور نمی‌کند.» گفت: «کاش دروغ گفته بودم.» گفت: «اگر دیگر گرسنه‌ام نشود چه؟» گفت: «اگر بدنم گرسنه‌اش نشود چه؟» مادر گفت:

«داری به خودت تلقین می‌کنی. داری بزرگش می‌کنی. فقط یک لقمه غذاست. بعدش گرسنگی

شروع می‌شود.»

مادربزرگ گفت: «حتماً سردی اش کرده. شاید هم به خاطر بلوغ است.» گفت: «هنوز هم نمی خواهد من بدانم؟» گفت: «حلال زاده روی دایی اش می رود.»

مادر گفت: «نخواست دوستش بیاید خانه. با دستگاهش هم بازی نکرد. کتاب هایش را هم نخواند.» پدر گفت: «چیزی نیست. شاید خودبه خود درست شود. من هم که نوجوان بودم...» مادر گفت: «از اینکه مدرسه نمی رود هم ناراحت نشد. نه خوشحال شد و نه ناراحت.» گفت: «اما من خیلی می ترسم.»

سبحان گفت: «دارم همه تلاشم را می کنم؛ اما گرسنه ام نمی شود.» گفت: «اگر بدنم مقاومت کند چه؟» مادر گفت: «خودت داری مقاومت می کنی؟» پدر گفت: «ما را حسابی نگران کرده ای.» سبحان گفت: «از دست من عصبانی نباشید.» گفت: «شاید باید بیشتر تلاش کنم. قول می دهم بیشتر تلاش کنم.» گفت: «پدر، مادر، اما من خیلی می ترسم.»

پدر گفت: «چطور کمکش کنم؟ چه کار می توانم بکنم؟» گفت: «اگر نتوانم کمکش کنم چه؟» و یاد کودکی اش افتاد. یاد پدرش؛ و مادرش. و بعد از خانه بیرون زد و هق هق گریه کرد. فکر می کرد ممکن است مقصر باشد. شاید تقصیر او بوده. حتماً یک جایی مقصر است.

معلم شیمی اش گفت: «حتماً به حرف من گوش می دهد. نگران نباشید.»

مری فوتبالش گفت: «حتماً به حرف من گوش می دهد. نگران نباشید.»

دوست صمیمی اش گفت: «حتماً به حرف من گوش می دهد. نگران نباشید.»

روان پزشکی گفت: «حتماً به حرف من گوش می دهد. نگران نباشید.»

شلوار سبحان از پایش می افتاد.

دست مادر بدجوری سوخت و تاول زد. مادربزرگ گفت: «من می آیم کمکت.» گفت: «همه تان بدجوری به هم ریخته اید.» گفت: «مگر برادرت یادت رفته؟ مگر خون به جگر من نکرد؟» مادر فکر می کرد ممکن است مقصر باشد. شاید تقصیر او بوده. حتماً یک جایی مقصر است.

سبحان گفت: «همه اش احساس خستگی می کنم مادر.»

روان پزشکی گفت: «شاید بهتر باشد بستری اش کنید.» پدر گفت: «آخر هیچ توضیحی برایش ندارید؟» گفت: «بستری اش کنیم که چه بشود؟ وقتی هیچ توضیحی برایش ندارید.»

مادر گفت: «کلیه هایش؟ معده اش؟ روده اش؟» پدر زل زده بود به دیوار.

مادربزرگ گفت: «وقتی بچه بودی می آمدی پیش من بخوابی که برایت قصه بگویم. می خواهی برایت یک قصه بگویم؟» مادربزرگ پاهای سرد سبحان را با روغن چرب می کرد و می مالید.

سبحان گفت: «من از خانه بیرون نمی‌آیم. خجالت می‌کشم.» گفت: «چقدر زشت شده‌ام مادر.»
گفت: «خسته شده‌ام مادر.» مادر گفت: «ما هم خسته شده‌ایم؛» و بعد از حرفی که زده بود ناراحت شد.

مادر بزرگ گفت: «حتماً چشمت زده‌اند.» سبحان بی‌تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت. مادر بزرگ برایش تخم مرغ شکاند و اسفند دود کرد.

مادر گفت: «دستت را ببین. دیگر رگ نداری برایت سرم بزنند. مثل تزریقی‌ها شده‌ای.» گفت: «سبحان، نمی‌توانی به خاطر من یک کاری‌اش بکنی؟» گفت: «فکر کردی تا کی می‌شود با سرم و حرفش را خورد.»

پدر عکس‌های قدیمی‌شان را نگاه می‌کرد. عکس‌های یک سال پیش را، شش ماه پیش را، سه ماه پیش را. پدر گفت: «تو آرزوی منی.» گفت: «تو همه آرزوی منی.» سبحان زل زده بود به دیوار.
سبحان گفت: «من واقعاً متأسفم. پدر، مادر، خواهش می‌کنم مرا بخشید.» گفت: «نمی‌خواستم این‌طور بشود.»

مادر بزرگ گفت: «نمی‌خواهید برایش دعا بگیرم؟» گفت: «از این دکتر به آن دکتر رفتن که نتیجه‌ای نگرفتیم.» گفت: «آخر می‌شود همین‌طور دست روی دست گذاشت؟»

مادر گفت: «بیدار نمی‌شود. بیدار نمی‌شود.» مادر جیغ کشید: «بیدار نمی‌شود.»
پزشک اورژانس گفت: «سریعاً آی‌سی‌یو.»

پرستارها در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند. پرستارها به آن‌ها خیره می‌شدند و برایشان چای می‌آوردند.
پدر گفت: «یعنی به همین سادگی؟» گفت: «یعنی به همین سادگی می‌خواهد تمام شود؟»
پدر شب‌ها نمی‌توانست بخوابد. پدر چند سال پیر شده بود.

مادر گفت: «با خودم می‌آورمش مکه. خرج چند بچه‌بی‌سرپرست را می‌دهم. نگذار این‌طور بمیرد. کمکش کن.»

پدر گفت: «تقصیر من است. حتماً یک جایی تقصیر من است.» گفت: «کاش بچه‌دار نشده بودیم.»
گفت: «کاش ازدواج نکرده بودیم.» گفت: «کاش به دنیا نیامده بودم.»

مادر زل زده بود به دیوار و زیر لب آواز می‌خواند. زیر لب لالایی می‌خواند. زیر چشمانش گود افتاده بود.

مادر بزرگ گفت: «زود باشید. پرستارش گفت به هوش آمده.» مادر بزرگ گریه می‌کرد.

سبحان چشم‌هایش را کمی باز کرد. نمی‌توانست حرف بزند. مادر بی‌صدا اشک می‌ریخت. مادر بزرگ دعا می‌خواند. پدر سیگار می‌کشید.

پدر سیگار می‌کشید. پدر سیگار می‌کشید. پدر سیگار می‌کشید.

مادر شب‌ها نمی‌توانست بخوابد. مادر چند سال پیر شده بود.

پزشک گفت: «کار بیشتری از دست ما بر نمی‌آید. باید سعی کند غذا بخورد. سرم و قرص کمک می‌کنند انرژی بدنش کمی تأمین شود؛ اما کلیه‌هایش؟ معده‌اش؟ روده‌اش؟»

مادر بزرگ نذر همهٔ امامزاده‌ها کرده بود.

سبحان به‌سختی راه می‌رفت. به‌آرامی راه می‌رفت.

سبحان گفت: «از من نخواهید کاری را بکنم که نمی‌توانم.» گفت: «از جنگیدن خسته شده‌ام.»

پدر دیگر نا‌نداشت. پدر به‌سختی راه می‌رفت. به‌آرامی راه می‌رفت. مدیر گفت: «دیگر نمی‌کشی.»

نگران نباش. یک هفته مسافرت همه‌چیز را درست می‌کند.»

پدر گفت: «نگران نباشید. یک هفته مسافرت همه‌چیز را درست می‌کند.» مادر گفت: «خدا کند.»

مادر بزرگ گفت: «الهی آمین.» سبحان بی‌تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت.

سبحان به انگشتانش نگاه می‌کرد، به بندهای انگشتانش، به میچ دستش، و همین‌طور به ران‌های

باریکش. به یاد اسکلت توی آزمایشگاه افتاد و خنده‌اش گرفت و بعد به استخوان فکر کرد و به اینکه

هنوز زنده است و فکر کرد که شاید اگر زنده ماند جهانگرد شود. به سنگ‌ها و درخت‌ها نگاه می‌کرد

و به آسفالت کف جاده. گفت: «دوست دارم موتور برانم. دوست دارم شنا کنم. دوست دارم جهانگرد

شوم.» مادر سرش را چرخاند و لبخند زد. گفت: «وقتی بدون ما بروی سفر، بدجوری دلم برایت تنگ

می‌شود.»

سبحان گفت: «اما یک چیزی شده. چند روزی است که دیگر از چیزی نمی‌ترسم.» گفت:

«مادر بزرگ، من دیگر از چیزی نمی‌ترسم.»

پدر لاغر شده بود. مادر لاغر شده بود. بدون او، غذا از گلویشان پایین نمی‌رفت. پدر می‌خواست قوی

باشد. به خودش قول داده بود قوی باشد. یاد گرفته بود قوی باشد.

پدر گفت: «آن گوسفندها را می‌بینی؟ هفت‌ساله که بودم یک گلهٔ صدوپنجاه‌تایی‌شان را چرا

می‌دادم.» گفت: «دو بار گرگ به گله حمله کرد. دو بار.» گفت: «پسرم، نمی‌دانی چقدر دشت زیبا

بود.» سبحان لبخند زد. پدر گفت: «نمی‌دانی چند بار از دست پدر بزرگت به‌خاطر شیطنتهایم کتک

خوردیم؟» و خندیدند.

سبحان در جنگل قدم می‌زد. دوست داشت از درخت‌ها بالا برود، تا بالای بالایشان. مادر بزرگ گفت: «زن همسایه زنگ زده بود. احوال می‌پرسید. گمانم گلوی دخترش پیش سبحان گیر کرده.» سبحان سرخ شد. پدر گفت: «ای پدر سوخته.» مادر گفت: «ای ناقلا.»

مادر غمگین بود. داشت در خود فرومی‌رفت. حس می‌کرد سبحان دیگر شبیه سبحان نیست. چیزی شده؛ و بعد زیر لب گفت: «شاید هم دوباره رفتم سراغ کارهای قدیمی.» زیر لب گفت: «شاید هم رفتم.» گفت: «دارم دیوانه می‌شوم.»

پدر گفت: «باید یک بار به تو یک کولی درست و حسابی بدهم. از اینجا تا آن درخت بلند نزدیک جاده. بیا بالا.» پدر از ته دل خندید. سبحان از ته دل خندید. مادر گریه کرد. مادر بزرگ گریه کرد. گفت: «بالاخره خندید» و گریه کرد.

پدر حس می‌کرد سبحان دیگر شبیه سبحان نیست. دیگر بچه‌اش نیست. حس می‌کرد می‌تواند به او تکیه کند.

سبحان گفت: «حس می‌کنم حال خوب شده. اشتها ندارم؛ اما حالم دارد بهتر می‌شود. بدون غذا خوردن بهتر شده‌ام.»

سبحان خیره به درخت‌ها نگاه می‌کرد؛ و بعد به سنگ‌ها؛ و بعد به کوه. گفت: «چقدر فکرم خالی شده. چقدر آرامم.» فکر کرد که دوست دارد مسافرتشان تمام شود. فکر کرد دیگر وقتش رسیده که مسافرتشان تمام شود. گفت: «هر چیزی پایانی دارد.» گفت: «کاش یک درخت بودم؛ نوک آن کوه.»

روح پدر

مشخصات متوفیان:

نام: هملت	نام خانوادگی: —	محل تولد: شیراز	نام پدر: —
نام: مازیار	نام خانوادگی: رفیع پور	محل تولد: شیراز	نام پدر: سیف اله
موضوع: جنایی	قاتل: —	مقتول: —	

نحوه اطلاع: به گزارش اداره پلیس جنایی، طی تماس فردی به نام داریوش شهمنش گزارش مرگ فردی به نام هملت و فردی به نام مازیار رفیع پور (که به قولی پدر وی بوده است) در جنوب شهر شیراز وصول شد.

زندگی فردی

هملت در سال ۱۳۶۵ در خیابان شمس شیراز چشم به جهان گشود. مادر او سمیه جهان خواه و پدرش مازیار رفیع پور نام دارند؛ اما بنا بر شواهدی کشف شده، هویت پدر واقعی وی نامعلوم است. این شواهد غیرقابل انکار از نوشته‌ای بدخط در جیب وی کشف شده است که به نظر می‌رسد فرمی بوده که از طریق نامعلوم به وی داده شده است. در این فرم (پیوست ۱) آمده است:

رنجش‌ها و کینه‌ها:

اسم فرد مورد نظر: مازیار

شرح و دلیل رنجش: دوست نداشت بابا صد اش کنم. مجبور بودم مثل داداشم بهش بگم مازیار. حتی نمی‌گذاشت رو برگه امتحانی جلوی نام پدر اسمش رو بنویسم. همیشه باید جلوش رو خالی می‌گذاشتم. مخصوصاً توی راهنمایی. اگه می‌دید خیلی الم‌شنگه به پا می‌کرد.

بنا بر این مدرک، به نظر می‌رسد که مازیار رفیع‌پور دارای اطلاعاتی بوده است که در نسبت خونی‌اش با هملت تردید ایجاد می‌کند. اگرچه فرزند دیگر خانواده، داریوش شه‌منش و مادرش سمیه جهان‌خواه چنین ادعایی را نمی‌پذیرند.

طبق گزارش‌های حاصل‌شده، هملت از دوسالگی در معرض آموزش‌های سخت‌گیرانه مازیار قرار گرفت. آموزش الفبای فارسی و روخوانی از کتاب‌های ادبیات، جزء لاینفک کودکی وی بود که بنا به قول صریح مادرش «مازیار اون رو از آموزش توالف رفتن هم مهم‌تر می‌دونست؛» باین حال بنا به گفته‌های داریوش برادر بزرگ‌تر وی، هملت کودکی «کودن» و «احمق» بوده که حتی توانایی بیان کلمه «مامان» را تا چهارسالگی نداشته است. سوابق تحصیلی وی در دبستان (پیوست ۲ شامل ۷ برگ کارنامه ترم آخر) بر این ادعا صحت می‌گذارد؛ همچنین دوران راهنمایی وی که در نهایت به ترک تحصیل ایشان منجر شد، حاوی اطلاعاتی (گردآوری‌شده از پرونده تحصیلی و شاهدان) است که در ذیل به آن‌ها اشاره می‌گردد:

- ۱) درگیری‌های متعدد با سایر دانش‌آموزان که با شکایت والدین آن‌ها همراه بود
- ۲) فرارهای مکرر از مدرسه
- ۳) سه مرتبه توبیخ و تعهد کتبی از هملت که به امضای مازیار نیز رسیده است
- ۴) نگهداری و توزیع گسترده سی‌دی‌های غیرمجاز
- ۵) حمل، نگهداری، توزیع و مصرف سیگار و ناس
- ۶) ارائه آموزش‌های غیراخلاقی و تلاش برای اغفال سایر دانش‌آموزان

طبق تحقیقاتی که از ناظم مدرسه، آقای محتشمی، به عمل آمده است، مازیار در سال ۱۳۶۳ با مادر هملت ازدواج کرده است. بنا به قول صریح ایشان: «داریوش دانش‌آموز باهوشی بود و مشکل

خاصی باهاش نداشتیم؛ با این حال مادرش برای پرسیدن وضع تحصیلی‌ش زیاد به مدرسه می‌اومد. یه مدت بعد از اون متوجه شدیم که پدر داریوش فوت کرده. حدوداً یک سال بعد از اون مازیار با مادر داریوش ازدواج کرد؛ «همچنین ایشان در باب رفتارهای هملت گزارش کردند: «اگه به خاطر آقای رفیع‌پور نبود، خیلی زودتر پرونده‌ش رو گذاشته بودیم زیر بغلش و با اردنگی بیرونش کرده بودیم.»

از طرفی آقای معصومیان، دبیر ریاضی، درباره مازیار چنین گفته است: «من با آقای رفیع‌پور چندان رابطه‌ای نداشتیم؛ در واقع او با هیچ‌کس جور نبود. زنگ‌های تفریح معمولاً نوبی خودش بود و شیشه عینکش رو تمیز می‌کرد و با پریشونی پاهاش را تگون می‌داد. از این جور فازهای ادبیاتی. یک بار که نگران حالش شده بودم ازش پرسیدم که چرا رنگت پریده؟ اما اون با تعجب به اطرافش و به من نگاه کرد و گفت من آدم بدی نیستم یا من آدم بدی نبودم. یه چیزی تو این مایه‌ها و بعد با پریشونی و بی‌توجه به من راهش رو گرفت و رفت.» ضمناً در جایی دیگر افزوده‌اند که هملت با وجود خشونت و مشکلات رفتاری‌اش و با وجود کناره‌گیری مکرر پدرش از وی، به او وابسته بوده و به قول ایشان «فقط حرف آقای رفیع‌پور رو می‌خوند.»

بر اساس استعلام اخذشده، آقای خسرو شه‌منش، همسر اول خانم سمیه جهان‌خواه در یک درگیری خیابانی به قتل رسیده است و جست‌وجو برای یافتن قاتل یا قاتلین نتیجه‌بخش نبوده است.

همچنین مادر هملت در سؤالی که در باب رفتار مازیار در قبال هملت شد، چنین پاسخ داد: «مازیار خداپامرز برعکس اون گوربه‌گور شده، شوهر اولم رو می‌گم، قلب مهربونی داشت. اون هملت رو خیلی دوست داشت. اون قدر که خودش به اصرار زیاد اسم هملت رو انتخاب کرد. مجبور شد با اداره ثبت احوال دربیفته و حتی کلی رشوه بده تا این اسم رو روش بذارن.» بر طبق خاطره‌ای که داریوش نقل می‌کند، هملت و مازیار گاهی با یکدیگر به بازی می‌پرداختند، اگرچه هملت گاهی می‌ترسید. به گفته ایشان: «مازیار علاقه داشت بازی بخصوصی رو با هملت بکنه. اون گاهی یه ملحفه سفید روی سرش می‌نداخت و می‌رفت توی اتاق هملت. بهش می‌گفت من روح پدرتم. خیلی بازمه می‌شد. من و مامان کلی می‌خندیدیم؛ اما هملت می‌ترسید و جیغ می‌زد. اون قدر که دیگه صدای مازیار رو نمی‌شنیدیم. هملت خیلی ترسو و لوس بود.»

خانم جهان خواه نیز اضافه کردند که مازیار همواره کتابی در دست داشته و آن را با صدای بلند برای هملت می خواند: «مازیار اون قدر به تحصیل هملت علاقه مند بود که پشت سرش راه می افتاد و با صدای بلند از روی کتاب هملت برایش می خواند. حتماً واسه اینکه هملت از اسم خودش خوشش بیاد. آخه تو مدرسه بچه های بی شعور مسخرهش می کردن. بهش می گفتن املت. نمی دونم چرا این قدر هملت از کتاب و داستان و این چیزا بدش می اومد و هیچ وقت قصه هایی رو که مازیار برایش تعریف می کرد، گوش نمی داد. بیچاره مازیار موقع خوندن همین طور به هملت نگاه می کرد و یک باره با هیجان زیاد می گفت دیدید؟ دیدید؟ واکنش نشون داد.»

در باب رابطه بین هملت و مازیار، عباس مرتضوی دوست صمیمی هملت چنین می گوید: «هملت اصلاً نمی فهمید باباش چی می گه. به خاطر همین رابطه شون شکراب بود. باباش همیشه حرفای قلمبه سلمبه بهش می زد. می گفت بودن یا نبودن؟ از این جور سؤالا می کرد. هملت نمی دونست چی جواب بده. ما هم نمی دونستیم. می دونید خیلی مهمه که بابای آدم باهاش دوست باشه. اگه این جور بود هملت سراغ سیگار و بنگ نمی رفت.» گزارش های

دیگر نیز تأیید می کنند که هملت گرفتار اعتیاد به مواد مخدر بوده است.

تحقیقات میدانی به عمل آمده از همسایه ها، حکایت از تیره شدن روابط بین مازیار و هملت در سال های بعد دارد. گفته های خانم اسکندری در اینجا می آید: «این اواخر صدای آقای رفیع پور می اومد که داشت دادوبیداد می کرد. به سمیه خانم التماس می کرد که جلوی هملت رو بگیره. برای ما عجیب بود؛ چون اصلاً هملت رو اون دوروبرا نمی دیدیم. خیلی وقت بود که خبری ازش نبود؛ ولی یه بار که بعد از مدت ها هملت برگشته بود، جلوی در دعواشون شد. آقای رفیع پور در رو باز نمی کرد و می گفت تو می خواهی منو بکشی. دستت رو خوندهم... گم شو. هملت هم می گفت در رو باز کن. حالم بده به خدا، پولام تموم شده فقط صد تومن بهم بده، دارم می میرم؛ ولی آقای رفیع پور آخرش هم در رو باز نکرد.»

آقای وزیر همسایه دیگر خانواده مذکور، چنین می گوید: «وقتی فهمیدم هملت اون جوری به درک واصل شده، از خوشحالی انگار دوباره عروسی کردم؛ ولی حیف اون مرد نازنین بود. آقای رفیع پور آزارش به مورچه هم نمی رسید. من مطمئنم کار خود هملت حروم زاده هس.» نام برده در باب

رفتارهای بی‌شرمانه هملت و شرمساری آقای رفیع‌پور بابت داشتن چنین فرزندی می‌گوید: «هملت رو باید اصلاً خودم می‌کشتمش. شانس آورد که جون سالم به در برد. یه روز تو خونم مچش رو گرفتم. از سادگی افسانه، دخترم رو می‌گم، داشت سوءاستفاده می‌کرد. بعد از اون اتفاق آقای رفیع‌پور هروقت من رو می‌دید یواش می‌کشیدم یه گوشه‌ای و می‌گفت همه شواهد درسته. الان دیگه مطمئنم. آینده مشخصه. خیلی مراقب خودت باش. هم تو رو می‌کشه هم من رو. بیچاره پیرمرد خیلی از دست این پسر زجر کشید. حتماً بوهایی برده بود. آخرشم که اون کشتش.»

مادر هملت در باب شرایط روحی مازیار در چند ماه قبل از حادثه گزارش داد که «اواخر، مازیار دچار افسردگی شده بود؛ البته نه خیلی. خودتون می‌دونین دیگه این گرونی و خرج و مخارجا تو خونه اجاره‌ای. مازیار با یه حقوق بازنشستگی نمی‌رسوند و بهش فشار می‌اومد. دیگه نمی‌تونست بره از خونه بیرون و همه‌ش ترس داشت. خدا از سرشون نگذره که شوهرم رو افسرده کردن. ما هم گفتیم شاید دعا براش گرفتن. رفیم براش کلی باطل‌السحر گرفتیم؛ ولی جواب نداد. آخر بردیمش دکتر.» طبق گزارشی که دکتر صالحی نیا ارائه دادند، آقای رفیع‌پور با تشخیص حملات روان‌پریشی در بیمارستان ابن سینا بستری شده و ۱۲ جلسه ECT دریافت نموده‌اند. گزارش تیم پزشکی (پیوست ۴) حاکی از بهبودی ایشان بوده که پس از یک ماه بستری بودن، در روز مرگشان از بیمارستان مرخص شده بودند. داریوش که به‌همراه مادر او را از بیمارستان به منزل همراهی کرده، می‌گوید: «مازیار حالش خوب شده بود. گیج بود؛ ولی دیگه اون فکر تو سرش نبود. احوال هملت رو گرفت. می‌گفت هملت پسر خوب خودمه. دل‌م براش تنگ شده. من که خیلی تعجب کرده بودم. ما رو برد یه شیرینی‌فروشی برای هملت شیرینی خامه‌ای بگیره که هملت دوست داشت. ما هم دلمون نیومد بهش بگیم هملت الان سیزده‌چهارده ساله آواره این طرف و اون طرفه.»

صحنه جنایت:

در روز بازسازی صحنه، با حضور عوامل انتظامی و قضایی، داریوش شه‌منش و سمیه جهان‌خواه به نقل حوادث پرداختند. در ابتدا داریوش به بیان توصیفات عزیمت به منزل پرداخت. «وقتی رسیدیم در پارکینگ، من مامان و خدایامرز مازیار رو پیاده کردم تا ماشین رو پارک کنم. یه ده دقیقه طول کشید تا رفتم بالا، ماشین آقای اسکندری استارت نمی‌زد و داشتم کمکش می‌کردم. وقتی رسیدم هرچی زنگ زد کسی در رو باز نکرد. نگران شدم و به مامان زنگ زدم.» سپس خانم جهان‌خواه

ادامه داد: «من و مازیار رفتیم تا در خونه، در رو با کلیدم باز کردم، مازیار رفت داخل و داشت کفشش رو درمی‌آورد که بهش گفتم من یه لحظه می‌رم در سوپری یه چیزی واسه شام بگیرم و بیام. در رو بستم و رفتم. چند دقیقه بعد داریوش بهمم زنگ زد و گفت کسی در رو براش باز نمی‌کنه. دلم هُری ریخت. زودی خودم رو رسوندم و در رو باز کردم و رفتیم داخل.» از آنجاکه گریه اجازه صحبت بیشتر به ایشان نمی‌داد، داریوش ادامه ماجرا را تعریف کرد: «تا در باز شد مازیار رو صدا زدیم؛ ولی جوابی نبود. سریع رفتم تو و وارد سالن شدم. دیدم که مازیار روی مبل تکیه داده و سرش به یه سمت خم شده. چشمش باز بود و داشت روبه‌رو رو نگاه می‌کرد. روبه‌روش هملت رو دیدم که با صورت روی مبل دراز کشیده بود، انگار افتاده بود روی مبل و نفس نمی‌کشید.»

وسایل موجود در صحنه جنایت بدین قرار بود:

در زیر جسد هملت یک نخ سیگار شکسته وجود داشت که احتمالاً هنگام فوت، وی در حال استعمال آن بوده است؛ همچنین در کنار وی یک جعبه سیگار بهمن به همراه یک فندک قرار داشت. در جیب شلوار ایشان یادداشت مذکور (پیوست ۱) به همراه یک کیف پول حاوی مقادیری پول نقد و مدارک شناسایی فردی با هویت نامعلوم کشف شد؛ همچنین روی میزی که بین هملت و مازیار قرار داشت، سینی کوچکی در نزدیکی هملت و یک عدد لیوان شیشه‌ای حاوی مقداری نبات و یک قاشق چای‌خوری در نزدیکی مازیار یافته شد. (عکس‌های محل جنایت در پیوست ۵).

گزارش پزشکی قانونی:

آزمایشات انجام شده، وجود مورفین در خون و همچنین غذاهایی شامل برنج، بادمجان، گوشت و گوجه را در معده هملت تأیید می‌کنند؛ همچنین نتایج بررسی‌ها از خون و معده مازیار نشان از وجود داروهای بنزودیازپین و آنتی‌سایکوتیک و همچنین مورفین در خون و نیز چای و شکر به همراه مقداری برنج و گوشت در معده ایشان دارد. علائمی از ضربه یا خفگی یا پارگی ناحیه‌ای از پوست در هیچ کدام یافته نشد. دستور بررسی زمان دقیق مرگ هر دو متوفی داده شده است که نتیجه متعاقباً اعلام می‌گردد.

مراتب جهت هرگونه اقدام و بهره‌برداری به حضور ارسال می‌گردد.

کوچه‌بندان ده‌ساعته

بسمه تعالی

از: خبرنگار صفحه حوادث، علی نوروزی

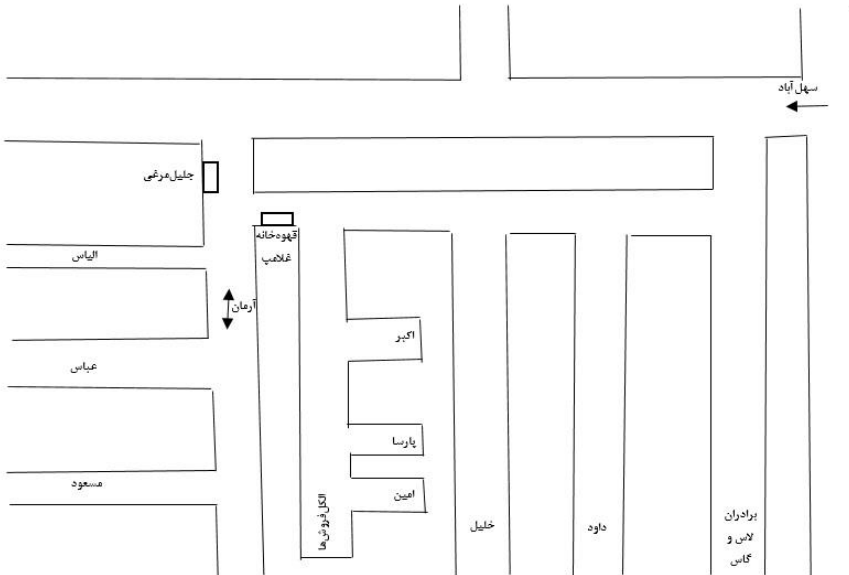
به: دبیر صفحه حوادث / دبیر صفحه اجتماعی

شرح خبر:

در محله سهل آباد، همین‌طور که پیش می‌روید، به انشعابی می‌رسید که کوچه جلیل‌مرغی خوانده می‌شود. این کوچه شامل شبکه‌ای تودرتو از کوچه‌های بن‌بست و باز متعددی است که همواره مالا مال است از بچه‌های کوچک، افغانی‌ها، کارگران و زنان زنبیل‌به‌دست. اگر از فروشگاه جلیل‌مرغی عبور کنید، مستقیم به کوچه بزرگ پر از انشعابی می‌رسید که برای خودش انبار بزرگی از قاچاقچیان مواد مخدر است، به‌طوری‌که هرکدام از انشعابات متعلق به یکی از خرده‌فروشان نامی است و کوچه اصلی را هم مهم‌ترین خرده‌فروش مواد مخدر به دست دارد. همین مسئله در مورد برخی انشعابات سمت چپ جلیل‌مرغی صادق است؛ اما همان ابتدای جلیل‌مرغی، کمی که به چپ مایل شوید کوچه‌ای بن‌بست و دراز پیش رویتان سبز می‌شود که از قدیم محل اصلی ساقی‌های مشروبات الکلی است و محل آن درگیری بزرگی است که شرح آن گفته خواهد شد. بین این دو کوچه، در نقطه‌ای ژئوپلیتیک، قهوه‌خانه غلامپ قرار دارد. صاحب آن قهوه‌خانه غلام لامپی است و یکی از مهم‌ترین اصول آن قهوه‌خانه این است که به‌جز رئیس و عمده‌فروشان اجناس مختلف (قانونی یا غیرقانونی) کسی اجازه ورود به آن مکان مقدس آکنده از دود را ندارد.

این محله از نظامی سلسله‌مراتبی و به‌خوبی تکامل‌یافته برخوردار است. رئیس همه‌چیز را تحت کنترل دارد و تنها با عمده‌فروشان سروکله می‌زند. عمده‌فروشان با خرده‌فروش‌هایشان سروکار دارند و خرده‌فروش‌ها هم با مشتری‌ها. در چنین سیستم درهم‌پیچیده‌ای، آنچه اجتناب‌ناپذیر می‌نماید دعوای متعدد گاه‌به‌گاه است که به شکسته شدن سری یا خون آمدن دماغی و ردوبدل شدن

فحش‌هایی منجر می‌شود؛ اما این بار، بزرگ‌ترین دعوای تاریخ این محله در حال وقوع بود.



ماجرا از آنجا شروع شد که پارسا یکی از مشتریان دائمی عباس را تور زد و او را به جرگه عرق‌خوران درآورد. عباس که پس از چندی از ماجرا باخبر شد، خشمگینانه با برادرش آرمان ماجرا را در میان گذاشت. آرمان احساس می‌کرد این ماجرا می‌تواند ضربه‌ای حیثیتی و سنگین به صنف آن‌ها وارد کند؛ پس خرده‌فروشان را به لشکرکشی و اعاده حیثیت و بازپس‌گیری مشتری‌شان تحریک کرد. خرده‌فروشان مشتریان‌شان را تهدید کردند که اگر با آن‌ها همراهی نکنند «پشگل هم بهتون نمی‌دیم بکشین.» این بود که مشتریان و خرده‌فروشان، چماق و قمه به دست و آن‌ها که نداشتند سنگ به دست، به کوچه عرق‌فروشان سرازیر شدند.

دود نخستین: درگیری بین خلیل و آرمان

هنگامی که به محل مذکور رسیدیم نه ساعت از شروع کشمکش گذشته بود و کوچه پر از آدم‌های رنگ‌ورورفته چماق‌به‌دستی بود که در کنار دیوارها صف کشیده بودند و نظاره‌گر دعوای بین دو تن از سردمداران‌شان بودند. آرمان، پسر اتقی که نوچگان زیادی داشت، رنگ به چهره‌اش نمانده بود.

آشفته می‌نمود و در حسرت به آتش کشیدن سیگاری می‌سوخت. پس، با خلیل که از نژاد عرب‌ها بود بر سر آن گلاویز شد. می‌خواست دارابی وی را دود کند؛ چراکه مغزش دیگر یاری‌اش نمی‌کرد؛ پس با نگاهی به سیگاری‌های بارزده‌شده پشت گوش خلیل فریاد کشید: «دیؤ ای همه پیش ما مفتی بمبی زدی حالو گُه شدی؟» خلیل که از آن ماهی‌خورهای قهار بود، با غیظ نگاهی به او انداخت و گفت: «جاکش مگه مال تو رو دزدیدم؟ خودم بار زدم خودم می‌کشمش.» آرمان که به وی سخت رشک می‌برد و دچار ناکامی‌های جان‌کاه شده بود دوچندان نعره کشید، چنان‌که با بانگ یک ورزشگاه پر از جمعیت برابری می‌کرد: «بعد سر من بی کلاه بومونه؟ ده ساعته که اینجام یه پُک نزدم. زد کو بیاد یالا» و با دست اشاره‌ای به لبانش کرد. خلیل که از آن بچه‌ننه‌ها بود، از این سخن سخت برآشفته؛ اما نیک می‌دانست بازوی آرمان را که سال‌ها در زندان بود، حریف نمی‌شود؛ پس چون به چشمان پلید آرمان که همچون چشمان زشت مردگان بود نگریست، سنگ‌هایش را به زمین لغزاند و گفت: «فقط امیدوارم به حق پنج تن، اکبر لَت‌وپارت کنه» و با هم‌پیوندانش به حال قهر به گوشه‌ای از دیوار خزید. آنجا درحالی‌که گرفتار درد و خشم بود روی دو پایش، همان‌طور که رسم «خلوییان» است، نشست و زنجیر خود را با غیظ و غضب چرخاند. آرمان پسر آتقی که شلوارکردی به پا داشت، سیگاری‌ها را آتش زد و با یارانش در آن دود انباز شد.

دود دوم: تدارکات حمله

چون زمانی به سکوت بگذشت، آرمان که نوچگان بسیار داشت، صبرش به سر آمد و بر آن شد که حمله‌ای جانانه ترتیب دهد و برای آنکه مردانگی یارانش را بیازماید با حالتی دهشتناک چنین سخن برآورد: «راستش می‌ترسم اگه حمله کنیم بزمن جرمون بدن، بی خیالش بشیم؟» در این لحظه کیبوتر سرخ شهری نری از سمت راست وی به پرواز درآمد. چنین شد که دسته‌های فراوانی از یاران وفادارش به‌دو به‌سوی موتورهایشان شتافتند و به هندل زدن آغازیدند. الیاس که از آن تخم حرام‌ها بود و از چنین بازپس نشستن یارانش در خشم می‌غلطید، بانگ هراس‌انگیزی برآورد و گفت: «یعنی خاک عالم تو سر اول و آخرتون.» پس از این سخنان از ایشان دور شد و به گوشه‌ای رفت و تف محکمی بر زمین انداخت. مسعود که موهای سفیدی داشت، در این آرزو می‌سوخت که ایشان را با فحش‌های ناموسی‌اش بنوازد؛ پس بدان‌سوی رفته و گفت: «آی ریدم تو قبر ننه‌بابای هرکی فرار کنه.» بدین حیلۀ همگی دست از هندل زدن کشیدند و تن دردادند که بر جای بمانند. در این میان

یکی از آن شوخ‌دیدگان دم گرفت و شروع به بلبل‌پراکنی کرد: «والو از شما به ما خیری نرسیده. هر بار اومدیم جر، فقط سروکلۀ ما شکسته. پلیس می‌آد همه‌مونو می‌کنه تو گونی، می‌بره آب خنک، شما هم به حال‌وحول خودتون می‌رسین. یه بار شد یکی‌تون تو خماریا یه نخود به ما بده؟» الیاس که از آن تخم حرام‌ها بود، چون این سخنان بشنید نگاه خیره‌ای بر او دوخت، زنجیرش را چرخ داد و او را بکوفت، چنان که جیغش هوا را درنوردید. از این حادثه، دیگران سخت آموخته شدند. آرمان پسر آتقی، با خشنودی قُل قُلّی‌اش را افروخت و به پاس تصمیمی که گرفته بودند همراه با الیاس، مسعود، عباس، داوود و برادران لاس و گاس خواهش دل را فرونشاندند؛ اما خلیل که فقط هیکل گنده کرده بود، آن گوشه زیرلب نوایی از جواد بسیاری را زمزمه می‌کرد.

دود سوم: جدال پارسا و عباس

اکبر که یل سهل‌آباد بود، هشیار به جنجال‌های خصمان گوش فرا داده و چون از حمله‌ی قریب‌الوقوع آگاه شد با خود اندیشید: «چرو من سَرُم بِشِکِه؟» و با عجله خویش را به میان کوچه افکند. آنجا رو به آرمان و یارانش که دلشان در هوای جنگ می‌تپید کرد و گفت: «آرمان، که شلوارکردی گشادی به پا داری، می‌مستری تو رو دزدیدن؟» آرمان که شلوارکردی گشادی به پا داشت، گفت: «مستری کاکام مستری منه مَستی.» اکبر که خوی پهلوانی داشت گفت: «سی کو، ای قضیو نه به تو دَخلی داره نه من، کاکاهامون با هم مشکل دارن، خو با هم حلش کنن. پارسا بیو اینجو، خودت می‌دونی و عباس.» پسر آتقی که باع خویش به‌بغمارفته می‌دید، دلبرانه زنجیرش را چرخاند، دستی به پشت مویش کشید و روی به پارسا که موهایش را تافت می‌زد کرد و چنین نهیب داد: «بیو جلو بچه‌خوشگل، جوووون.» پارسا که زاده‌ی پرهام بود، گفت: «خو تو با ای قیافه‌ت معلومه که مستری ازت می‌گُرْخه ولت می‌کنه می‌آد با من. به من چه دَخلی داره. خودش گف من عرق دوس می‌دارم.» این سخن به عباس که موهای طلایی داشت، سخت آمد و با دست‌گریبان پارسا را گرفت و به هم فشرد و با لگدی به مردانگی‌اش آسیب‌دردناکی وارد کرد. آنگاه چنین به سخن آغازید: «مرتیکه بی‌ناموس، یارو تا دیروز مُفنگی بود اومدی قاپشو دزدیدی عرق خور بدوش کردی حالا زبونتم درازه؟» پارسا که ابروهای پاکیزه‌ای داشت، به خود می‌پیچید و در دست‌های مشت‌کرده‌اش باد تند می‌دمید و چون دید کسی هواخواه یاری‌اش نیست با زیرکی پا به فرار گذاشت؛ چنان که مرغی بینوا، هنگامی که در چنگال شاهینی خون‌خوار در آسمان‌ها اسیر است و خود را با مرگ همسایه می‌شمارد و به غفلتی از شاهین، خویش را از چنگ وی می‌رهاند و به سوراخی پناه می‌برد، بدان‌سان پارسا که

ابروه‌های پاکیزه‌ای داشت، به‌سوی خانه شتافت. عباس که موهای طلایی داشت، به پاس این پیروزی با هم‌پیوندان خویش به دودافکنی مشغول شدند.

دود چهارم: شروع بکش‌بکش

آرمان که سال‌ها در زندان بود، رو به اکبر که گردن کلفتی داشت کرد و گفت: «ای قرتیو کاکوی منو بزنه؟ هه. حالو که فرار کرد رفت برو بوگوش دیگه ای گه‌خوریا نکنه.» در این هنگام که می‌توانست همه‌چیز به خوبی و خوشی تمام شود و همگان را به پای کوبی و سرور وادارد، گستاخی مستانه‌ای از جوانکی سر زد و با این گفته که «به بچه‌محل ما می‌گی گه‌خور؟» به‌سوی ایشان سنگی روانه کرد و سر عباس را که موهای طلایی داشت، شکافت و خون از آن جاری شد. از این بی‌آزمی، جنجالی به پا گشت و غوغایی درگرفت. آرمان که پسر آتقی بود، خود را شتابان به برادر خویش رساند و فریاد برآورد: «وُی کاکام.» از فریاد او نشنگی یاران پرید و چماق‌ها برافراشته شد. آرمان چنان که خواست یارانش را برای حمله‌ای دلیر کند، رو به آن‌ها گفت: «هر کی ای بی‌پدرومادرو لت‌وپار کنه یه مثقال مهمون منه.» او این چنین به یارانش دل داد. از سخن او بازوها نیرو گرفت و خماری‌ها ناپدید گشت؛ همچون پلنگی که هفته‌ها در کمین شکاری بوده و همچون خویش، خانواده‌ای گرسنه دارد که در حال تلف شدن است و به یک‌باره آهویی خوش‌خطوخال می‌بیند و به وی حمله می‌برد، به‌همان‌سان جمیع مُفنگیان به‌سوی مَلَنگیان یورش بردند. برادران لاس و گاس که قماربازان قهاری بودند، پیشاپیش همه به حریفان دست یازیدند و موهای چند تن از ایشان را سخت کشیدند، طوری که فریادهای دل‌خراشی در آسمان طنین‌افکن شد. عباس که موهای طلایی داشت، زنجیرش را در هوا می‌گرداند و ضربه‌های کاری وارد می‌ساخت. الیاس که از آن تخم حرام‌ها بود، چماقش را بالا می‌برد و به سروتن هر گستاخی که از روبه‌رویش می‌رسید ضربه‌ای جان‌کاه وارد می‌کرد. اکبر که پسر پرهام بود، در میان نبردگاه با کابل دولایه برق‌پیکرهای دشمنانش را می‌نواخت. بدین‌سان از هجوم آنان به خانه‌شان جلوگیری می‌کرد. تنها برای برافراختن دودی و سر کشیدن جرعه‌ای کوتاه، دو لشکر لحظه‌ای درنگ کردند.

دود پنجم: بازم بکش‌بکش

در بین یاران عباس که شلوار شش جیب دارد، داوود به خون‌خواهی از وی نعره‌ها می‌کشید و سرها می‌شکست. در ابتدا به‌سوی یکی از سرآمدان حریف که شیشه مشروبش را شکسته بود و به حریفان

زخم‌های جان‌کاه می‌زد دوید، خود را به روی وی انداخت. در پی آن، شیشه از دست آن عربده‌کش افتاد و صد تکه شد. عباس که از این دلاوری به شوق آمده بود سنگی برداشت و غزه به نیروی بازوی خویش آن را بر سر یکی دیگر از حریفان فرود آورد و خون را بر چهره چرکینش جاری نمود. مهرداد زخم جان‌فرسایی بر فریب‌رز زد که از هنرمندان بزرگ پیرو زکریای رازی بود. بدین‌سان مَلَنگیان به ترس افتادند و در دل خون گریستند. او بود که از برای پارسا‌نوش خوارگی‌هایی فراهم می‌نمود که وی را مست لایعقل می‌ساخت تا در کوی و برزن مشتریان را قاپ بزند. در این میان داوود که همچون دیوانگان بود، به چپ‌وراست می‌رفت و هر که بر سر راهش قرار می‌گرفت از او زخمی می‌خورد، به طوری که مشخص نبود به یاری کدام گروه قد علم کرده است. در این بین یکی از دشمنان که فرزاد نامی بود بر او اُردنگی سختی وارد کرد و کمی او را گیج نمود؛ باین‌حال به دلاوری‌های خویش ادامه می‌داد و لگدها به هر سوی می‌پراکند. امین که از نمایان سهل‌آباد بود، از یکه‌تازی وی به خشم آمد و قصد جان او کرد. فرزاد به او هشدار داد: «عامو ای سگ‌چونه.» امین به او گفت: «زر نزن پیر بالا بریم جرش بدیم؛» و این چنین با موتور هوندا که از روغن‌های باکیفیت اعلا روان شده بود به‌سوی او شتافتند. فرزاد روی به‌سوی داوود کرده، بانگ برآورد: «دیوث چه‌چور آخ نگفتی؟» و زنجیرش را به‌سوی او چرخانید؛ اما داوود که خوی دیوانگان دارد، زنجیر را با دستانش گرفت و آن را چنان کشید که فرزاد با مغز بر زمین افکنده شد. امین که از نمایان سهل‌آباد بود، به‌سوی فرزاد دوید تا وی را باری برساند. داوود که آداب دیوانگان را داشت، با سنگ درشتی چنان بر ران او زد که جیغ وی هفت آسمان را شکافت. اکبر که یل مَلَنگیان بود، چون یارانش را غرقه در آه و ناله دید بر دلاوری‌های خویش افزود و چندین لگد جان‌فرسا بر پیکر دشمنانش وارد ساخت و چند تن از آن‌ها را از پای درآورد. به تلافی آن، داوود که حقیقتاً دیوانه بود، به آرش نیز رحم نکرد و او را که مشتری‌های بسیاری داشت، زخمی سوزناک زد. بدین‌سان، دودی به افتخار دلاوری‌هاشان برپا کردند.

دود ششم: دوستی شفا‌دهنده

مفنگیان سخت بر حریف می‌تازیدند. داوود که چند سالی در تیمارستان بستری بود، رودروی گُمپ گلو که از اسمش می‌شود به سکناتش پی برد، قرار گرفت. در این هنگام، مگسی از شانه راست آن بزرگ‌مست عبور کرد؛ اما آن بی‌خرد با دستانش مگس را شکار و به دهان انداخت و آهسته بجوید. داوود خطاب به هم‌اورش چنین گفت: «هی مرتبکه الاغ، تو دیگه کدوم خری هستی؟» گمپ گلو

در پاسخ، او را چنین نهیب زد: «ووی گمپ گلو منو نمی‌شناسی؟ تو مدرسه تو یه گت می‌شنسیم. بچه‌بازی می‌کردیم یادته؟ هی می‌رفتی اشتباهی با گاس لاس می‌زدی؟» سیمای داوود دگرگون گشت. در آغاز سکوتی نمود و به فکر فروشد. ناگهان فریاد برآورد: «ها یادُم اومه. از یه ای دگتروی دیوث بهم دوا دادن حافظه‌م گه شده توش. بیو بغلم بیبیتیم.» سکوتی سخت دیگران را درگرفت و با تعجب دو یار قدیمی را می‌نگریستند که در حال بار زدن سیگاری بودند و از خاطرات دورشان با یکدیگر انباز می‌شدند. اکبر که ماجرا را نظاره‌گر بود به پارسا گفت: «بسی کو گمپ گلو اوضاع رو درست کرده. یالو بیو بریم دست‌وپای عباسو ماچ کن بَلکن ای شَرّو بخوابه.» خود نیز به‌سوی کبوترهایش روان شد و دو کبوتر طلوق آبی نر و دو کبوتر هومر الماسی برای پیشکش به آرمان که سابقه کیفی داشت، آورد. امین که از نمایان آن کوی بود، لنگان‌لنگان به خانه رفت و با بطری‌ها و پیک‌های عرق‌خوری به میان جمع آمد تا با یکدیگر به نوش‌خوارگی آن دوستی تازه‌پا گرفته بپردازند؛ اما اکبر که خوی پهلوانی داشت بر آن شد که پیش از آن خلیل و آرمان با یکدیگر آشتی کنند. به سلامتی آنان نوش خوردند و به باس این نوسخی تازه‌شکفته میان دو گروه، جام‌های لبالب آوردند و بشکه‌های عرق کشمش هشتاد درصد تهی کردند و به سلامتی زندانیان بی‌ملاقاتی به حلق ریختند. چنین بود که دسته‌های نوش‌خواری در همه جا کوی بر پا شد؛ چون خواهش دل از آن فرونشاندند، آرمان که خودش از زندانیان بی‌ملاقاتی بود، بر آن شد که قل‌قلی‌ها برپا شود و منقل‌ها به آتش محبت گرم گردد. سپس بانگ برآورد که همگان به‌سوی قهوه‌خانه غلامپ به پیش روند و از برای خوش‌آمد وی، بهترین اجناسشان را به هدیه ببرند و از وی بخواهند برای بقای صلح بزرگان محله دعای خیر کند.

بدین‌سان، پس از قرن‌های آکنده از خون‌ریزی‌های جان‌کاه مردان گستاخ یونان که تخم فتنه و جنگ را در سراسر گیتی گسترانیده بودند، شیرازیان به رسم فتوت، صلح را به جهانیان عرضه داشته و پیام‌آور نیکی و گذشت مردانه شدند.

ترویج همراه با درج در پرونده
فریبی-
سریاً بررسی و نتیجه را کتباً اعلام
صلاصیت حرفه‌ای و اخلاق خیرگزاران را
به دبیر بخش موارد
بسیه تقالی

گرگومیش بود

که غروب بود و ساعت‌های گنگ گرگومیش و صدای بازیگوش مهمانان و کودکان در هم پیچیده بود و عادت نداشت به این همه شلوغی و دلش می‌تپید و صدای یاسر را می‌شنید که می‌گفت بابا آمده و حسین روی تابلو دیده که پروازش نشسته و حالا شلوغی و پچپچه‌های شاد و بازیگوش بیشتر شده بود و او که در برابر آینه مردد بود و از پنجره اتاقش حیاط را می‌دید که غروب بود و ساعت‌های گنگ گرگومیش که دست ببرد در صورتش یا نه، که مادرش دست برده در صورتش یا نه، با آنکه زن یاسر می‌خواست راضی‌اش کند که سرخابی بمالد و پیرزن، مادر می‌گفت دیگر همینم مانده و می‌دید که مادرش عادت نداشت به این همه شلوغی و دلش می‌تپید و می‌خواست بداند چه دارد در دلش می‌گذرد که چرا منگ است و دارد اسفند دود می‌کند و دور خودش می‌چرخد و دلش شور می‌زند که یعنی بی‌تابی دیدن شوهری که آن‌قدر همیشه کم دیدی‌اش و دو سال است ندیدی‌اش بود یا بی‌تابی دیدن شوهری که قرار بود دیگر همیشه ببینی‌اش و دختر دستی برد جلو تا شاید رنگی به صورتش بمالد و از پنجره دید گوسفند را غلامعلی کشان‌کشان می‌برد جلوی در حیاط زنگ‌زده و رنگ‌پوسیده‌شان و کارد را با همان دستهٔ روبان‌بسته‌اش در دست گرفته و گوسفند می‌نالد و بچه‌ها دورش می‌دوند و با چوب هی می‌کنندش و گوسفند عادت نداشت به این همه شلوغی و دلش می‌تپید و مردد مانده بود برود یا نرود و سر می‌جنبانید تا چیزی دستگیرش شود و دختر رها کرد هرچه در دستش گرفته بود و در دلش می‌گفت الآن می‌رسد و نمی‌خواست جلوی آن همه مهمان انگشت‌نما شود که این هم از دختر حاجی، که وقتی می‌روی دُبی کار می‌کنی و بالای سر زن‌وبچه‌ات نیستی همین می‌شود، که دخترت را که گذاشتی برود دانشگاه و برادرهاش را زن دادی و رفتند دیگر از دستت درمی‌رود، که مادرش برای شوهر دست به صورت نبرده و معلوم نیست دختر برای کی دست به صورت می‌برد و گفت نخواستم و باز فکر می‌کرد که خواهند گفت مگر این مادر و دختر خوشحال نیستند، که لابد بی‌مرد در این خانه زیادی خوش بودند که حالا که حاجی برگشته

و دیگر هم ماندنی است ماتم به صورتشان نشسته و نکرده‌اند لاف‌ل حفظ‌ظاهری کنند و کلافه شد و گفت به درک و از اتاق بیرون رفت که دید همه‌همه پیچیده و زن‌ها چادرشان را به سر می‌کشند و به سمت در حیاط خیز برداشته‌اند و صدای ناله‌های گوسفند با صلوات در کوچه پیچیده و ماتش برد و دید همه دارند از در می‌دوند بیرون و مردد ماند که برود یا بماند و خیز برداشت که برود که مادرش را دید در آشپزخانه، مردد ایستاده، چروکیده‌تر از همیشه و خمیده، با خجالت می‌خواست بگوید معصومه، که گلویش خشک بود و معمع می‌کرد و گوسفند را سر می‌بریدند و خونس که روی سرامیک‌های کف حیاط می‌لغزید از آنجا که دختر بود دیده می‌شد و مادر مردد بود بماند یا برود و گفت معصومه و دختر گفت بیا برویم و رفتند در را باز نکرده دیدند جلوتر از همه، پیرمرد، پدر بود که می‌آمد، چروکیده‌تر از همیشه و خمیده اما شاد و خندان بود از آن همه سروصدا و گوسفند که آخرین دست‌وپاهاش را می‌زد و خون بود که کف کفش پدر می‌چسبید و رد پای پدر را روی سرامیک‌های تازه‌شسته‌شده حیاط می‌انداخت و دختر رفت که دست پدر را ببوسد و بوسید و پدر رویش را و چادرش را که کمی پس رفته بود جلوتر کشید و پیشانی‌اش را هم و دختر که برگشت، دید مادرش لرزان ایستاده و سلامی نیمه‌اداشده برگشت به پذیرایی و پدر مات ماند و همه خندیدند که لابد چقدر خجالتی است و از ذوق لپ‌هایش گل انداخته و دیدند که چطور می‌لرزیده و اخم پدر کمی باز شده و بعد خندیده بود و می‌گفتند حاجی دوباره باید بروی خواستگاری‌اش و می‌خندیدند و پدر هم می‌خندید و زن‌ها بیشتر و معصومه چشمش به حسین خورد که اخم کرده بود و داشت به زنش چشم‌غره می‌رفت که نخند و خفه شو که خفه شد و اخم کرد و دختر می‌دانست عادتش بود به زنش چشم‌غره برود و او خفه شود و دلش می‌تپید و می‌دانست که لابد چیزی شده و دوست داشت برود از مادر بپرسد اگر مهمان‌ها می‌گذاشتند که نمی‌گذاشتند و شلوغ بود و مادر داشت اسفند دود می‌کرد و مردها چای می‌خوردند و تخمه می‌شکستند و از کاروبار می‌گفتند و ویزای دُبی که حاجی دیگر خسته شده بود و خرابش کرده بود تا بیاید کنار زن و بچه‌اش بنشیند و آقایی کند که تا کی می‌خواست جلوی عرب‌ها خم‌وراست شود و دیگر بسش بود و همه در گوش دختر می‌پیچید و نمی‌دانست چرا دوست داشت نشنود، که سردرد گرفته بود و از دست دستورات حسین خسته بود که دوباره چای بگذارند و می‌گفت یعنی نمی‌ترکند و از زغال قلیان و دود تنباکو سرگیجه گرفته بود و یاسر بود که چندباری او را فرستاده بود تا استراحتی کند و رفته بود و دلش تاب نیاورده برگشته بود تا مادرش را ببیند و دوباره می‌دید که مادر دستپاچه دور خودش می‌چرخد که چشمش را از معصومه و انگار که از همه می‌دزدد و مادرش را در بیست سال عمرش این‌طور پریشان ندیده بود و همان‌جا خودش را

مشغول نشان می‌داد و می‌پلکید و زیرچشمی مادرش را دنبال می‌کرد که گفت برای حسین سینی ببر و سینی بزرگ را به دستش داد و او دنبال حسین می‌گشت و در حیاط صدایش را شنید و دید که گوسفند را با غلامعلی پوست می‌کنند و تکه‌تکه می‌کنند و خون سرد شده و گوشت گرم است و آن طرف می‌خواهند آتش به پا کنند و حسین سیخ می‌خواست و او دوان‌دوان آمد و گفت حسین سیخ می‌خواهد و مادر کلید را برداشت تا برود سراغ انباری که معصومه پشت سرش راه افتاد و صدایش زد که مادر خواست بایستد و رفت و دوباره گفت مادر که مادر داشت کلید می‌انداخت روی قفل خاک‌گرفته انباری و صدای درآوردن قفل و روشن کردن چراغ و دوباره گفت مادر که مادر چرخید و گفت دیدی خاک‌برسر شدیم؟ و معصومه ماند که چه را فهمیده و نمی‌فهمد و مادر زیرلب می‌گفت که بدبخت شدیم و بی‌حاجی شدیم و بی‌شوهر شدم و بی‌آقا شدم و دختر مانده بود چه را فهمیده و نمی‌فهمد و مادر گشته بود و سیخ‌ها را کشیده بود بیرون و بی‌حوصله داده بود دستش که بشور و بده به حسین که یتیم شدید همه‌تان و معصومه گفته بود که بابا آنجا و حرفش تمام نشده مادر چراغ را خاموش کرده بود و زیرلب مویه کرده و در را قفل کرده بود و معصومه مانده بود که چه را فهمیده و نمی‌فهمد و سیخ‌ها را آبی زده، زده برده بود برای حسین و می‌دید گوسفند را که تکه‌تکه شده و گوشتش اینجا و آنجا روی زمین و سینی پخش شده و فکر می‌کرد آیا این همان گوسفندی است که ناله می‌کرد یا چیزی عوض شده، جایی یا لحظه‌ای گوسفندی با او جابه‌جا شده و این نمی‌تواند همانی باشد که مردد بود و می‌نالید و عادت نداشت به این همه شلوغی و آتش را که داشت آهسته‌آهسته زغالش سرخ می‌شد نگاهی کرد و خسته شده بود از دیدن دم‌به‌دم عمو و دایی و عمه و خاله و این همه فامیل و لبخندهای زورکی‌اش و دوست داشت برود یک جا بنشیند و فکر کند که چه را فهمیده و نمی‌فهمد و داشت فکر می‌کرد که مهرش به پدر از چه زمانی رفته و لابد خیلی وقت نیست و چطور نفهمیده که دیگر مهری به پدر ندارد و چه شده و چه عجیب است که او حتی نفهمیده بوده که چیزی عوض شده و مهرش به پدر رفته و جایش را چیزی غریب اشغال کرده که نمی‌فهمد چیست و مادرش را که آن‌قدر از پدر تعریف می‌کرد و دوستش داشت و بی‌تاب دیدنش بود به یاد می‌آورد که مگر کسی جرئت داشت چیزی پشت سر پدر بگوید که همه می‌گفتند مادر حسین روی شوهرش بدجوری غیرت دارد و دایی می‌گفت حاج‌محمود، سمیه را طلسم کرده که این‌طور توی روی برادرش می‌ایستد به‌خاطر شوهرش و همه می‌دانستند که مادر جانش به جان پدر بسته شده و حالا می‌دید که چیزی از آن غیرت نمانده و داشت فکر می‌کرد که مهرش به پدر از چه زمانی رفته و لابد خیلی وقت نیست و چطور نفهمیده که مادر دیگر مهری به پدر ندارد و چه شده و وسوسه شده

بود که دوباره نگاهی به پدر کند و فهمیده بود که حتی درست نگاهش نکرده بود و دیده بود که چروکیده‌تر از همیشه و خمیده شده اما درست نگاهش نکرده بود و با بهانه می‌رفت و از پذیرایی می‌گذشت تا نگاهی به پدرش کند و می‌دید که سرگرم شنیدن است یا میوه پوست می‌کند یا قلیان می‌کشد ولی مهری به دلش نمی‌نشست و با خود می‌گفت چیزی عوض شده، لابد جایی یا لحظه‌ای کسی با او جابه‌جا شده و لابد مادر چیزی فهمیده که او نمی‌فهمد که هرچه باشد از زمانی که به دنیا آمده بود پدر چند ماه بود و چند سال نبود و آن قدرها نمی‌شناختش که مادر او را بعد از سی و پنج سال زندگی می‌شناخت و تازه پسرعمویش بود و از بچگی می‌شناختش و لابد چیزی بود که مادر آن همه از مهر پدر می‌گفت و از بزرگی‌اش و همین‌طور در فکر بود که فاطمه گفته بود بیاید کمک کند سفره را بچینند و رفته بود و ماست و خرما و نان و برنج و سبزی و بعد بشقاب و قاشق و کاسه و لیوان می‌چیدند و حسین سینی کباب لای نان می‌فرستاد تو و مردها آمده بودند پای سفره‌ای که زنان چیده بودند و حالا می‌خواستند شروع کنند و زن‌ها می‌گفتند ما توی آشپزخانه راحت‌تریم و همان‌جا نشسته بودند و چند سینی کباب هم آنجا بود و مادر که خودش را به پذیرایی مشغول می‌کرد و معلوم بود دوست ندارد لب به غذا بزند انگار که غذای عزای شوهرش بود و مگر نگفته بود که بیوه شده و خاک‌برسر شده و حالا مانده بود چطور عزاداری کند و چطور بیوه بود که شوهرش داشت آنجا سیخ‌به‌سیخ کباب می‌خورد و می‌دید که مادرش لب به غذا نمی‌زند و طفره می‌رود که معده‌اش درد گرفته و مسخره می‌کردند که لابد می‌خواهی ما که رفتیم حاجی غذا توی دهانت کند و چهره‌ی مادر توی هم می‌رفت و دل دختر شور می‌زد و می‌خندیدند و سفره را جمع می‌کردند که بروند و به زندگی‌شان برسند و شادباش و گرفتن سوغات‌ها و خداحافظی‌های پرسروصدایی که انگار تمامی نداشت و تمام شد و تنها حسین و یاسر ماندند با زن و بچه‌هایشان و مادر که همچنان نمی‌رفت نگاه پدر کند و چشم می‌دزدید و طفره می‌رفت و اسفند دود می‌کرد و ظرف می‌شست و پدر که چندباری صدایش زده بود و بعد یادش نمانده بود و داشت سوغاتی‌های اصلی را برای بچه‌ها و نوه‌هایش تقسیم می‌کرد و شاد بود و مهری به دل دختر نمی‌نشاند و دختر تشکری کرده، آرام عقب نشسته بود و پدر نفهمیده بود چیزی عجیب رخ داده و دختر فکر می‌کرد که اگر پدر، پدر بود لابد باید چیزی می‌فهمید و نفهمیده بود و حسین به زنش گفته بود که بروند مادر را بیاورند و بعد یاسر به زنش گفت و مادر انگار که نمی‌آمد و بچپچه‌هایی بود که دختر نمی‌شنید و مردها با هم حرف می‌زدند و پدر شاد بود و لباس‌هایش را درآورده بود و لم داده بود که صدای مادر بالا رفته بود و همه ساکت شده بودند و مادر داد می‌زد که یعنی من شوهرم را نمی‌شناسم؟ و یاسر بلند شد و دختر هم که مادر باز داد زده

بود که بروید بهش بگویید شوهرم را چکار کرده و پدر احم تندى کرده بود و دست‌هایش مشت شده بود که من پس کی ام که دنبال شوهر می‌گردی؟ و آشوب شده بود و همه‌مه و دختر دویده بود مادر را آرام کند و مادر داشت به سینه یاسر می‌کوبید که بی‌غیرت بین پدرت را چکار کرده، کشته، دزدیده، کجا زندانی‌اش کرده و یاسر گیج و مبهوت نگاه می‌کرد که مادر چه می‌گوید و حسین دست‌هایش را مشت کرده بود و مادر می‌گفت من این مرتیکه را توی خانه حاجی راه نمی‌دهم و پدر داد زده بود و ظرف‌ها را ریخته بود و شکسته بود و می‌خواست مادر را بزند و مادر نمی‌ترسید و سینه جلو می‌داد و فحش می‌داد و نفرین می‌کرد که حاجی را چکار کردی و پدر حمله‌ور شده بود و مشتى انداخته بود که به بازوی دختر خورده بود و مشت دوم توی صورت مادر و بچه‌ها گریه می‌کردند و دامن مادرشان را می‌کشیدند و مادرهاشان داشتند خودشان را روی دختر و مادر می‌انداختند تا پیرمرد دست از زدن بردارد و پسرها پدر را گرفته بودند و کشان‌کشان می‌بردند توی پذیرایی که بنشینند و لیوان آبی بخورد و و پیرمرد، رنگ‌ورو رفته بود و دلش می‌تپید و مردد مانده بود برود یا نرود و سر می‌جنبانید تا چیزی دستگیرش شود و لباس می‌خواست بپوشد که می‌رود و دیگر زن‌وبچه نمی‌خواهد و یاسر آب را لاابد رسانده بود به پدر که کمی مکث کرده بود و دوباره فحش دادن‌هایش را شروع کرده بود که یک فحش به خودش می‌داد و یک فحش به مادر و دختر نمی‌دانست چه دارد می‌شود و ماتش برده بود و با خود فکر می‌کرد که این پدر نمی‌تواند باشد و پدر را آن‌طور که او شناخته بود این نبوده و مگر پدر را همیشه از تعریف‌های مادرش نشناخته بود؟ که هرچه باشد از زمانی که به دنیا آمده بود پدر چند ماه بود و چند سال نبود و آن پدر که می‌شناخت این نبود و مرد بود و بزرگ بود و جانش برای خانواده بود و غربت را تحمل کرده بود تا بچه‌هایش به نان و نوایی برسند و مهربان بود و خوش‌رفتار بود و تا حالا فحش به کسی نداده بود و داشت فکر می‌کرد که اگر آن پدر بوده پس این پدر نمی‌تواند باشد و دید از بینی و لب مادر خون چکه می‌کند و دستمال را خونی کرده و عروس‌ها گریه می‌کنند و آرام و زیرلب می‌گویند به خدا این همان حاج‌محمود است و مادر می‌گفت یک‌جور می‌گویید که انگار شما زنش بوده‌اید و من غریبه که زبانشان را گاز گرفتند و احم کردند و مادر می‌گفت حاجی مرد بود، این مرتیکه از مردانگی فقط همانش را دارد و عروس‌ها خواستند جلوی دهانش را بگیرند و گفت حتی از کجا معلوم که همانش را هم داشته باشد که حاجی بلند شد و خیز برداشت که مادر را بزند و پسرها نشانده‌اش و حاجی فحش می‌داد و می‌گفت می‌خواهی نشانت بدهم دارم یا ندارم و لگد می‌انداخت و حسین می‌گفت به خدا سخته می‌کنی و مادر از این طرف داد می‌زد که بهتر و بلند شد و به سمت پسرها رفت و گفت اگر شما بی‌غیرت شده‌اید، من بی‌غیرت نیستم و باز برگشت و گفت

این مرتیکه حق ندارد در خانه حاجی پا بگذارد و باید تکلیف حاجی روشن شود که چه به سرش آورده و کجا زندانی اش کرده و حاجی داد می‌زد که پس بگو من سر خرم که حاج محمود نیستم و مادر داد می‌زد که فکر کردی من خرم و نمی‌فهمم ادایش را درمی‌آوری که یاسر مادر را برده بود توی اتاق و لابد قول‌هایی داده بود و آرامش کرده بود و بعد با حسین پدر را برده بودند و با او هم حرف زده بودند و مادر دوباره رفته بود سراغ ظرف‌ها و داشت می‌شست و پدر آمده بود و گفته بود خسته‌ام و دختر بلند شده بود رختخواب و پتو و بالش آورده بود و توی پذیرایی انداخته بود و یاسر و حسین دختر را برده بودند توی اتاق و گفته بودند که مادر را ببرد پیش خودش و بخوابد تا فردا که احتمالاً مادر سر عقل بیاید یا دکتری چیزی بروند که مادر لابد عقلش را از دست داده و دیوانه شده و پیرمرد را سگته می‌دهد و دختر داشت گوشه لباسش را دور انگشتش می‌پیچید و گفته بود به مادرش نگویند دیوانه و احم کرده بود و گفته بودند فردا صبح می‌آییم و تو همین امشب را مراقب باش که مادر به پدر نپرد و خداحافظی کرده، نکرده رفته بودند سوار ماشین‌هایشان شده بودند و دختر رفته بود توی آشپزخانه، کز کرده بود و مادر را می‌دید که با خشم بشقاب‌ها را می‌شست و به هم می‌زد و بعد که تمام شده بود، دستش را گرفته، برده بودش توی اتاق و رختخوابی انداخته بود که دوتایی کنار هم آنجا بخوابند و مادر ترسیده بود و گفته بود نامحرم در این خانه هست و گفته بود قاتل پدرت در این خانه هست و رفته بود کارد را با همان دستهٔ روبان‌بسته‌اش آورده بود و دختر هم آرامش کرده، نکرده کنارش دراز کشیده بود و می‌شنید که مادر زیر لب دعا می‌خواند و اشک می‌ریزد و نفرین می‌کند و دختر آرام اشک می‌ریخت و با موهای سفید و نازک مادرش بازی می‌کرد و همان‌طور که چشم‌هایش داشته گرم می‌شده، صدای در را شنیده بوده و نفهمیده که چه شده بود و خواب بود یا بیدار و هذیان بود یا نه که پدر می‌گفته تو همانی هستی که من روز اول هم رامت کردم، که نمی‌خواستی با من باشی و کارت را ساختم و مجبورتم کردم التماسم کنی تا شوهرت شوم و حالا برای من آدم شده‌ای سگ وحشی، که جوری رامت می‌کنم که بفهمی، که آبروی مرا جلوی بچه‌ها و عروس‌هایم می‌بری، که هنوز نمی‌دانی یک من ماست چند من کره دارد و مادر هم فحش داده بود یا چیزی شبیهش یا که خواب می‌دید که صدای جیغ مادرش را شنیده بود و از خواب پریده و دویده بود از اتاق بیرون و مادر را دیده بود روی زمین افتاده، گیج و منگ شده بود و پیرمرد به‌سویب خیز برداشته بود و لگد زده بود توی صورت مادر و خون از بینی و دهان مادر می‌چکید روی گل‌های قالی و گل‌ها داشتند سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شدند و ناله می‌کرد و دختر می‌دید که نمی‌تواند هیچ تکانی به خودش بدهد و خشکش زده و مات دارد نگاه می‌کند که پیرمرد چطور موهای مادرش را می‌کشید و مادر که نای جیغ زدن

هم لابد نداشت و داستان مرد را گرفته بود تا نگذارد محکم‌تر بکشد و دختر مانده بود که چکار کند و چشمان مادرش را دیده بود و ترس را و زجر و غم چندین و چند ساله را، غم هزاران ساله را و چروک‌های ریز صورتش را و لب‌های افتاده و موهای ریخته و دندان‌های شکسته و چشم‌های گودافتاده‌اش را و این همه زن حاج محمود بود که قربان‌صدقه شوهرش می‌رفت و فکر می‌کرد این پیرمرد کیست و چه بلایی سر مادرش آورده و هراسان رفته بود کارد را با همان دسته روبان بسته‌اش که توی اتاق افتاده آورده بود و در کمر پیرمرد فروکرده، نکرده فریاد پیرمرد و خون بیرون جهیده بود و پیرمرد را دیده بود که گیج شده، مردد ایستاده بود که به حیاط برود یا نرود و دیده بود کشان‌کشان می‌رود به سمت در حیاط زنگ‌زده و رنگ‌پوسیده‌شان و می‌نالد و خونش که روی سرامیک‌های کف حیاط می‌لغزید از آنجا که دختر بود دیده می‌شد و پیرمرد، رنگ‌روورفته بود و دلش می‌تپید و مردد مانده بود برود یا نرود و سر می‌جنبانید تا چیزی دستگیرش شود و مادرش را دید، افتاده، چروکیده‌تر از همیشه و خمیده، با درماندگی می‌خواست بگوید معصومه، که گلویش خشک بود و مع‌مع می‌کرد و گفت معصومه و دختر گفت بیا برویم و زیر بازوهایش را گرفت و بلندش کرد و رفتند توی اتاق دختر و روبه‌روی آینه ایستاده بودند و مردد بود و بعد شانه را برداشت و موهای مادرش را شانه کرد و موهای خودش را هم و دست برد چیزهایی برداشت و دست برد توی صورت مادرش و خودش هم و از پنجره اتاقش حیاط را می‌دید که سحر بود و ساعت‌های گنگ‌گرم‌ومیش و صدای بازیگوش پرنندگان در هم پیچیده بود و عادت نداشت به این همه شلوغی و دلش می‌تپید.

ماجرای ژیتک زیر سر یکی از دوستانم بود
کسی از من پیروی نمی کند؛ چون من رهبر کسی نیستم
مصاحبه اختصاصی با مرد دکمه پوش

بگذارید از همان اول شروع کنیم. شما یک روز تصمیم گرفتید هرچه دکمه دستتان
می آید، به هر چیزی که دم دستتان باشد بچسبانید.
نه هر دکمه ای.

بله، پس بگذارید دقیق تر بگویم. چیزی حدود هفت سال و سه ماه پیش. اینجاست:
«دکمه های مشکی گرد، Ligne ۲۴، می خواهیم آن ها را به چیزهای مختلف بچسبانیم.
آماده اید؟» عکسی هم از این دکمه ها گذاشته اید.
درست است.

چرا؟

خب، خیلی سراسرت بگویم. یک فکر عجیب بود که نوی سرم افتاد و فوراً مرا شیفته خودش کرد.

همین؟ می خواهید بگویند تنها یک فکر وسواسی بود که ولتان نمی کرد؟
من این را نگفتم. فکر عجیب با فکر وسواسی فرق های زیادی دارد؛ البته ترجیح می دهم درگیر این
واژه ها نشویم.

خب، یک فکر، یک ایده. ایده شما چه می خواست بگوید؟
نمی دانم. یک ایده بود و خواستم اجرایی اش کنم. دنبال این بودم که در عمل انجامش دهم. این طور

بود که بخواهم با آن پیامی را منتقل کنم یا چیزی بگویم. بیشتر شبیه کاری بود که با تمام وجود حس می‌کنی باید انجام دهی.

حتماً مفهومی هم برایتان داشته... مثلاً آیا فکر می‌کردید زیباست؟

زیبا؟ نمی‌دانم. صادقانه‌تر از این نمی‌توانم پاسخ دهم. مثل وقتی است که می‌خواهید هر طور شده از جایی بزنید بیرون. حس می‌کنید باید بزنید بیرون و هیچ دلیلی هم برایش ندارید؛ اما اگر بیرون نزنید و همان‌جا بمانید، دیوانه می‌شوید. من این‌طور احساسی داشتم؛ حتی هنوز هم برایم توصیفش دشوار است.

پس چگونه می‌شود کارهای کمپین شما را فهمید؟

باور کنید که کمپینی در کار نبود که بشود آن را فهمید یا نه. البته شما هم از خودتان درنیاورده‌اید. خیلی‌ها این را گفتند. خیلی‌های دیگر هم گفتند جنبش اجتماعی. بعضی هم گفتند مکتب هنری یا حتی انقلاب سیاسی. من نمی‌توانم جلوی تعبیرهای مختلف را بگیرم. قصد این کار را هم ندارم؛ اما علاقه‌ای هم به پذیرش آن‌ها ندارم. شما متنی را که من روز اول منتشر کرده بودم، خواندید. همان بود و بس. نه مفهومی، نه جنبشی، نه انقلابی. فقط می‌خواستم دکمه‌ها را بچسبانم. فهمیدنش سخت است؛ چون ذاتش طوری است که در برابر فهم مقاومت می‌کند. بگذارید کمی توضیح دهم. وقتی این ایده به ذهنم آمد، با یکی دو تا از دوستانم مطرح کردم. گفتند برایشان جالب است. همین. همین‌جا مکالمه‌ام با آن‌ها تمام شد؛ حتی نمی‌دانم بعدش با خودشان چه گفته‌اند. شب آدم خانه و کمی بعدتر آن پیام را گذاشتم و فردایش پیام بعدی‌ام را...

تصویر کتابی که دکمه‌پوش شده بود...

و بعد پیام بعدی و بعدی و بعدی. همین. این کل کار من بود. شاید پنجاه‌صد نفری که اتفاقی با این پیام‌ها روبه‌رو می‌شدند، می‌خندیدند یا مثل دوستانم می‌گفتند چه جالب و می‌رفتند پیام بعدی. من هم همین‌طور کارم را ادامه می‌دادم و هیچ فیلسوفی هم دنبال بررسی آن‌ها نمی‌افتاد و برایش مفهوم‌پردازی نمی‌کرد. آن وقت هیچ‌کسی هم دوره نمی‌افتاد که منظوم چه بوده. می‌بینید، در بهترین حالت تمام ماجرا یک حادثه بوده. همان‌طور که ممکن است شما هر روز موقع بیرون رفتن از خانه با صدای بلند خداحافظی کنید، تقریباً فریاد بزنید و بقیه با خودشان بگویند یا حتی به خودتان

بگویند چرا داد می‌زنید؛ اما کسی ازتان نمی‌پرسد پشت فریادهای شما هنگام خداحافظی چه مفهومی وجود دارد.

اما من حاضر نیستم به خاطر یک خداحافظی ناقابل با صدای بلند که هیچ مفهومی ندارد دو سال ونیم آب‌خنک بخورم.

من هم حاضر نبودم به خاطر دکمه‌ها زندان بروم؛ حتی این را چند بار در دفاعیه‌ام تکرار کردم. آن‌ها مرا به‌زور بردند.

بسیار خب، بگذارید قدم‌به‌قدم پیش برویم. شما ایده‌ای داشتید و بعد شروع کردید به پیاده کردنش. بعد چه شد؟

همه‌چیز از پیام سی‌وچندم شروع شد. قبل از آن کلی چیز را با دکمه‌ها پوشانده بودم و عکسشان را گذاشته بودم. سیب‌زمینی، قابلمه، جعبه کبریت، صندلی، تلفن همراه، لوستر. به جز صد دویست تایی از دوستانم کسی پیام‌هایم را دنبال نمی‌کرد. بعد رفتم سراغ دستکش، کفش، لباس و یک باره با خودم گفتم چرا تمام بدنم نه؟ اکثر جاهای بدنم را خودم کار کردم و هر جا که ماند یکی از دوستان کمک کرد. کف کفش‌هایم را هم دکمه زد. راه رفتن با آن‌ها تقریباً غیرممکن بود. باید خیلی با احتیاط قدم برمی‌داشتم؛ حتی روی پلک‌هایم را هم دکمه گذاشتیم. هنوز هم آن کارم را خیلی دوست دارم.

و بعد با همان سرووضع رفتی بیرون.

بله، دوست داشتم این کار را انجام دهم. با دوستم رفتیم یک کافه نزدیک خانه و برگشتیم. قبل از آن عکس‌هایم را گرفته بودم و در صفحه‌ام گذاشته بودم؛ اما بیش از آن، عکس‌هایی که افراد درون کافه از من گرفتند مثل بمب ترکید.

آیا مسخره‌ات کردند؟

بله، تقریباً همه. اما باعث شد که چند هزار نفر صفحه‌ام را دنبال کنند و چند میلیون نفری هم عکس‌ها را ببینند. من فکر می‌کنم اغلبشان دنبال چیزهای سرگرم‌کننده‌تری در صفحه‌ام می‌گشتند که طبیعتاً خیلی زود ناامید شدند. آنجا به‌جز دکمه، چیز دیگری نبود.

و بعد چه شد؟

من همان‌طور به کارهایم ادامه می‌دادم. در عمل، پیدا کردن دکمه و تهیهٔ مخارجش هم کار سختی شده بود. ناچار بودم اغلب هزینه‌های زندگی‌ام را حذف کنم تا بتوانم ایده‌ام را ادامه دهم. تعداد کارها کمتر شده بود و بسیاری از دنبال‌کننده‌ها هم صفحه را ترک کرده بودند.

پس ماجرای ژیتک شبیه یک معجزه بوده...

قبل از ماجرای ژیتک، ماجرای بامزهٔ دیگری هم رخ داد. یکی از تحلیلگران فلسفه از طریق دوستی پیام داده بود که اگر دوست دارم در مورد تحلیل بنویسد و در کانالش بگذارد، بروم دیدنش. این را با حسن نیت صادقانه‌ای گفته بود اگرچه خودشیفتگی جهان‌سومی‌اش توی ذوق می‌زد. من هم واقعاً علاقه‌ای به این تحلیل‌های عجیب و غریب بی‌سروته نداشتم. هنوز هم ندارم. اگر می‌توانستم جلوی تحلیل نوشتن‌ها را بگیرم، شک نکنید این کار را می‌کردم. در مورد این فرد، کار آسانی بود. به دیدنش نرفتم و مسئله تمام شد.

و بعد، ژیتک...

یکی از دوستانم باعث آن شد. هر اتفاقی در هر جای جهان که می‌افتاد، دوستم می‌گفت تا چهل‌وهشت ساعت دیگر ژیتک در مورد آن حرف می‌زند. ما می‌خندیدیم و در اغلب مواقع هم واقعاً ژیتک در موردش حرف می‌زد. یک روز که دور هم جمع بودیم، دوستم گفت این حق ژیتک نبوده که از ماجرای من باخبر نشود. حرف بامزه‌ای بود و آن روز کلی با آن مسخرگی کردیم؛ اما دوستم نامردی نکرده بود و تعدادی از عکس‌ها را برای او فرستاده بود. همراهش هم متنی نوشته بود از اینکه من یک کنشگر سیاسی و هنرمندی گمنام در دل ایرانم و هر لحظه ممکن است به‌خاطر اینکه کسی کارهایم را نمی‌فهمد خودکشی کنم. نتیجه‌اش این شد که ژیتک یک پیام ویدئویی پنج‌دقیقه‌ای از خودش گرفت و نام مرا در آن چندین بار تکرار کرد و چند تا از کارهایم را نشان داد. قول بررسی عمیق‌تر کارها را در یک مقالهٔ مفصل داد و دوربینش را خاموش کرد.

آن مقاله را هرگز ننوشت؟

نه، در عوض در عرض چند ماه، چندین روان‌کاو و فیلسوف مقاله نوشتند. یک‌باره نانشان افتاد توی روغن. یک سوراخ جدید پیدا کرده بودند و می‌خواستند هرچقدر که می‌شود نور به آن بتابانند.

بعضی‌هایشان بدجور گیر داده بودند. دوتایشان را خوب یادم هست که می‌خواستند بیایند ایران و از نزدیک با من مصاحبه کنند و کارها را ببینند.

چرا قبول نکردید؟

خب، این‌ها به من ربطی نداشت. من کاری به کار این حرف‌ها نداشتم. دوست داشتم کار خودم را بکنم. همین. هنوز هم گاهی پیام‌های این چینی دارم. از وقتی که ناامید شدند دانشجویشان را با موضوع تژشان به جانم می‌اندازند.

خب، قضیه ناگهان ابعاد جهانی پیدا کرد و عجیب هم نیست که می‌خواستند از آن سر در بیاورند.

بله. شغلشان است دیگر. قابل‌درک است. منتها همه فکر می‌کردند من از این قضیه ذوق‌مرگ می‌شوم. نه، من دنبال پوشش رسانه‌ای و جاروجنجال نبودم. این‌ها چیزهایی است که خیلی بهشان متهم شدم. مهم هم نیست؛ اما واقعاً برایم این سروصداها پیشیزی ارزش نداشت؛ ولی چیزی که مرا واقعاً سر شوق آورد و شبیه یک معجزه بود، کمی بعدتر از این ماجراها رخ داد.

منظورتان کدام اتفاق است؟

آن پسر چینی را می‌گویم؛ و بعدش دختری از مکزیک و بعد آن پسر روستایی‌گرد. کسانی بودند که واقعاً مرا فهمیدند. مرا کشف کردند طوری که انگار خودشان کشف شده بودند. آنجا بود که برای اولین بار حس کردم کارهایم دیده شده‌اند؛ حتی فراتر از این، برای اولین بار حس کردم وجود دارم. تا آن زمان حدود سیصدوهشتاد کار انجام داده بودم. می‌خواستم ادامه دهم؛ اما با درآمد جور نبود و به سختی و کندی پیش می‌رفت؛ اما یک‌باره چند دست از نقاط مختلف جهان آمد و دستم را گرفت. خودشان شروع کردند به کار کردن. من هم با خوشحالی تمام توی صفحه می‌گذاشتمشان. رؤیای جهان دکمه‌ای سرایت کرده بود.

این اتفاق جهان را شوک‌زده کرد. طبق آمارهایی که گرفته بودند، در عرض چند ماه، تعدادتان به بیش از هزار نفر رسید و هر پنج‌قاره را درگیر کرده بود.

بله. شگفت‌انگیز بود. هر روز ویدئوهایی می‌آمد از معابر شهری، رستوران‌ها، اداره‌ها، مغازه‌ها، دانشگاه‌ها و خانه‌هایی که چیزهایی در گوشه‌وکنارشان دکمه‌پوش شده‌اند. دکمه‌هایی که با حوصله و دقت در کنار هم چیده شده بودند. آن روزها، رؤیایی بود. بدون اغراق، بهترین روزهای زندگی‌ام بود. کاری که با همفکری یکی از دوستان انجامش دادیم، بالا آوردن وب‌سایت‌مان بود. آنجا دست‌مان حسابی باز بود. عکس‌ها و ویدئوها همراه با آمارهای دقیق مفصل از تعداد کارها، اشیایی که تا آن روز دکمه‌پوش شده بودند، ملیت‌ها، سن و جنسیت. یکی از تفریحات اصلی من همین بررسی‌های آمار بود. آنجا بود که تصمیم گرفتیم شبکه‌های اجتماعی را به‌جز در موارد استثناء، تنها به گزارش آمارهای جالب و بامزهٔ مختلف اختصاص دهیم. رقابت جانانه‌ای بود. ناگهان در عرض یک ماه تعداد دختران از پسران پیشی می‌گرفت. رقابت در بعضی از کشورها به سطح مقایسهٔ شهرها با هم کشیده بود. همه‌جا پر از دکمه‌های مشکی پانزده‌میلی‌متری بود. واقعاً هیجان‌زده شده بودم.

اینجا بود که سیاستمدارها و جامعه‌شناس‌ها با اخم و ترس به شما و پیروانتان خیره شدند.

نکتهٔ اول اینکه آن‌ها پیروان من نبودند. آن‌ها اصلاً پیرو نبودند و ما هم در حال تأسیس یک مذهب، یک ایدئولوژی یا یک سبک زندگی نبودیم. ما تنها و تنها دکمه می‌چسباندیم و این دیگر نه نیازی به رهبر دارد و نه پیرو. هرکس دوست دارد این کار را می‌کند و هرکس که دوست ندارد نمی‌کند. به همین سادگی. نکتهٔ دوم، سیاستمدارها، جامعه‌شناس‌ها، روان‌شناس‌ها و فیلسوف‌ها، یکی از یکی دیگر بدتر بودند. هیچ‌کدامشان نبودند که از ترس، به خودشان نلرزیده باشند. علمشان از کار افتاده بود. می‌خواستند دلیل این کارها را بفهمند. خب گیر کرده بودند. آن‌ها کارشان این است که چیزها را تبدیل کنند به یک چیز آشنای همیشگی. یکی از همان واژه‌های تخصصی‌شان. کلاً از مرحله پرت بودند. تقصیر من نبود که این همه دانشمند و فیلسوف و ادیب مثل بچه‌ها ترسیده بودند و نسبت به اغفال شدن شهروندانشان هشدار می‌دادند. آن‌ها نظمشان را می‌خواستند. مثل بچه‌ها دادوهوار راه انداخته بودند که نظم ما کجا رفت. دیگر نمی‌توانستند فکر کنند و داشتند دیوانه می‌شدند. این بود که کارهای دیوانه‌وار انجام می‌دادند. با ماری‌جوانا و الکل و کوکائین کاری نداشتند؛ اما دکمه‌های کوچک ما می‌توانست همه را فاسد و منحرف کند.

خب، آن‌ها نگران پیامدها بودند. دسته‌دسته مردمشان داشتند دکمه می‌چسباندند.

بهتر بود بیشتر نگران پیامد رفتارهای خودشان می‌بودند؛ مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا کسی در حال دکمه چسباندن، کسی را به قتل رسانده بود؟ آیا وسوسه خریدن دکمه باعث دزدی شده بود؟ خسارت این دکمه‌های چسبانده شده به اشیای عمومی با خرابی‌های برگزاری تنها یک مسابقه فوتبال هم برابری نمی‌کرد. آن‌ها می‌دانستند که مسئله چیز دیگری است؛ یا نمی‌دانستند چون نمی‌توانستند بفهمند؛ اما بوی خطر را حس می‌کردند. دنبال هرچیز انگ زدن بودند. حس می‌کردند شرایط از کنترلشان خارج شده. همین. حالا دقیقاً چه شده را نمی‌دانستند. نمی‌فهمیدند چرا باید تولید و توزیع دکمه‌های مشکی گرد را ممنوع کنند، آن‌هم فقط Ligne ۲۴ را. اما این کار را کردند. احماقانه‌ترین کاری بود که بشریت تا الان انجام داده. خوشحال بودم از اینکه چیزی حالی‌شان نمی‌شود و وقتی بچه‌شان ازشان می‌پرسد چرا این دکمه‌ها را نباید داشته باشد، هیچ جفنگی به ذهنشان نمی‌رسد.

در مورد شما و شخصیتتان هم شبهه‌ها و جنجال‌های زیادی برپا شد. دوست دارید در آن مورد هم حرف بزنید؟

خب، راستش نمی‌دانم چه بگویم؛ مثلاً در مورد انزوای اجتماعی من گفتند؛ یا رفتند پرونده‌های پزشکی پدرم را از بیمارستان بیرون کشیدند. دنبال هرچیزی در زندگی من می‌گشتند تا یک جور تمام ماجرا را ختم به خیر کنند و به دیوانگی و جنون یک آدم ناپه‌نچار ربطش بدهند. من ادعا نمی‌کنم که خیلی آدم پهنجاری هستم. حرفی ندارم؛ ولی خب، برایم این سؤال شده بود که چه ربطی به این کارها دارد؟ من داشتم کار خودم را می‌کردم و تا جایی که می‌دانم از خیلی آدم‌های دیگر طبیعی‌تر بودم.

و آن قدر ماجرا بیخ پیدا کرد که شما به خاطرش زندانی شدید.

این هم حماقت بزرگی بود برای خودش. بارها مرا تهدید کردند و اینجا و آنجا احضار شدم. می‌گفتند بگو تعطیلش کنند. می‌گفتم چرا؟ باور کنید که این یکی از تفریحاتم بود. ازشان می‌پرسیدم چرا و آن‌ها همدیگر را نگاه می‌کردند و بعد می‌گفتند یا لا، برو بگو تعطیلش کنند این مسخره‌بازی‌ها را. می‌گفتند تو بگو چرا این کارها را می‌کنید؟ من هم می‌گفتم چرا این کارها را نکنیم؟ خب، جوابی نداشتند بدهند و از کوره درمی‌رفتند و تهدید می‌کردند. حماقت دیگرشان این بود که فکر می‌کردند همه منتظر فتوای من هستند و اگر من بگویم تعطیلش کنید، دیگر کسی پی این دکمه‌ها نمی‌رود و طاعون تمام می‌شود. همه چیز را تنها یک جور می‌توانستند بفهمند: اینکه یک نفر می‌گوید چه کار

بکن و همه می‌کنند و اگر بگویند آن کار را نکن، دیگر کسی نمی‌کند. جالب است که با همه این‌ها، این من بودم که به فرقه‌گرایی و مریدومرادی متهم شدم. فکر می‌کردند ما دکمه‌ها را می‌پرستیم. لابد چون به خاطرش پول می‌دهیم و وسایلمان را خراب می‌کنیم. ما برای دکمه‌ها تزه هم خورد نمی‌کردیم. آن‌ها دنبال اثبات فتنش دسته‌جمعی بودند. انحراف و نجاست. داده‌های ناخوانا بودیم. ورودی‌های غیرقابل هضم بودیم. می‌خواستند دفعمان کنند. می‌خواستند از جلوی چشم‌ها کنار برویم. خودشان رویشان نمی‌شد مرا تفهیم اتهام کنند. دو سال ونیمی که برایم بریدند، فقط برای زهرچشم گرفتن از دیگران بود که جواب هم نداد. صفحه‌ها را بستند. وب‌سایت‌ها را تعطیل کردند و دکمه‌ها را جنس قاچاق معرفی کردند؛ اما باز هم جواب نداد.

تحلیل‌ها این بود که یک جنون همگانی رخ داده. گفته می‌شد از این دست جنون‌ها چند بار در تاریخ رخ داده بود. هیستری دسته‌جمعی یا روان‌پریشی‌های همگانی. با آن تحلیل‌هایی که از شخصیت شما داده می‌شد، این فرضیه قوت گرفته بود. تصور می‌شد با خارج کردن شما از دید مردم، این جنون مسری هم فروکش خواهد کرد. همین تحلیل‌ها نشان می‌دهد چقدر از مرحله پرت بودند. من چیزهای شگفت‌انگیزی دیدم. در زندان، کارمندی را دیدم که جیب شلوارش را از داخل دکمه چسبانده بود. سعی می‌کرد هیچ‌کس از ماجرا بویی نبرد. خب آن زمان دیگر تقریباً یک جرم بود برای خودش. من کاملاً اتفاقی متوجه ماجرا شدم. هیچ‌وقت سعی نکرد با من ارتباط برقرار کند با اینکه برایش مثل آب خوردن بود. نسبت به من مطلقاً بی‌تفاوت بود. من یک زندانی بودم مثل هر زندانی دیگر. یکی از هم‌بندی‌هایم سرتاسر تشک زیر ملاف‌اش را دکمه چسبانده بود؛ اما یکی از بی‌رغبت‌ترین افراد به هم‌صحبتی با من بود. آن‌ها کاری را می‌کردند که دوست داشتند بکنند و هیچ ربطی به من نداشت. اوج این اتفاق، روزی بود که از زندان آزاد شدم.

بله، پیش‌بینی شده بود که از شما استقبال عجیبی شود. از چند روز قبل، نیروهای انتظامی خودشان را آماده کرده بودند.

آنجا بود که فهمیدند توانایی فهم این ماجرا را ندارند. صادقانه بگویم، خود من هم فکر می‌کردم که حداقل تعداد کمی صرفاً از روی تقلید، عشق به یک رهبر یا یک ماجراجویی هیجانی دنبال کار من

افتاده باشند؛ اما هیچ‌کس به استقبالم نیامد. این رسانه‌ها بودند که کمی جاروجنجال به پا کردند. آنجا هم به‌جز پلیس و خبرنگار کسی نبود. در شهر قدم زد و با آرامش به خانه رفتم.

یعنی آنجا به این نتیجه رسیدید که شما رهبرشان نبوده‌اید و هیچ ایدئولوژی یا جنونی در کار نبوده؛ اما یک سؤالی وجود دارد. اگر این فرض را بپذیریم، پس چرا همه دقیقاً از همان دکمه‌های شما استفاده می‌کردند؟ چرا کار جدیدی نمی‌کردند؟

مشکل اینجاست که شما می‌خواهید همه‌چیز را بفهمید؛ یعنی در ذهنتان این فرضیه ریشه دوانده که همه‌چیز فهمیدنی است. من چندان با شما هم‌نظر نیستم و هیچ مشکلی با نداشتن پاسخی برای پرسش شما ندارم؛ یعنی خودم هم نمی‌دانم چرا. فقط می‌توانم حدس‌هایی بزنم. حدس می‌زنم آن‌ها هم دچار همان حس شده بودند که باید این کار را انجام دهند و نمی‌توانستند در برابرش مقاومت کنند. یک حدس دیگر هم می‌شود زد؛ مگر چه کاری در جهان بود که می‌شد انجام داد و همین حس را به شما بدهد؟ یک حس «هیچ». یک جور حس عدم. حسی که نمی‌توان بیاننش کرد. قبل از ماجرای دکمه‌ها، هر کاری می‌کردید قابل تبیین و درک و فهم بود. برای همه‌چیز دلایلی از پیش تعریف شده بود؛ اما دکمه‌ها این‌طور نبودند. فرض کنیم به‌جای دکمه‌ها، از چنگال استفاده می‌کردیم. از بند کفش، از برگ درختان. نمی‌دانم، هزار کار می‌شد انجام داد. مهم نبود چه باشد و چه کسی انجام دهد. مهم این بود که وقتی انجام می‌شد، به شما پناهگاهی می‌داد که از شر خیلی چیزها راحت می‌شدید.

یک‌سال و چندماه شده که از زندان آزاد شده‌اید و دوباره همه اتفاق‌ها را از نزدیک می‌بینید. شاید هیچ‌کسی به اندازه شما قادر به توضیح ماجراهای عجیب این مدت اخیر در جهان نباشد.

شما زیاد روی من حساب کرده‌اید. چندان توضیحی ندارم. نکته‌ای که نباید از آن غافل شد این است که ماجرای دکمه‌ها نبود که این موج جدید از رفتار و کنش را در مردم ایجاد کرد، بلکه موجی نامرئی و زیرپوستی وجود داشت و هر لحظه درحال شدیدتر شدن بود و دکمه‌ها تنها نتیجه آن موج بودند. دکمه‌پوش کردن چیزها تنها سرعت این موج را و توان دیدن آن را افزایش داد. واقعیت این است که من یک زمانی همراه این موج بودم، در دل آن بودم و کاملاً حسش می‌کردم؛ اما الان این موج از من هم پیشی گرفته و از آن عقب افتاده‌ام. جدای از جاروجنجال‌های رسانه‌ای و تبلیغاتی، تنها چند

آمار قابل تکیه از تغییراتی در فرهنگ خانوادگی، مناسبات اجتماعی، تعریف شهروندی، میزان جرائم خشن و میزان مشارکت سیاسی و مدنی دیده می‌شود که غالباً این پیش‌بینی را مطرح می‌کند که رابطه انسان‌ها با خودشان، زبان، جامعه و قدرت شکل جدیدی به خودش خواهد گرفت. چه شکلی؟ من هم نمی‌دانم. فقط می‌دانم که ربطی به دکمه چسباندن ندارد؛ یعنی این‌طور نیست که شما بروید و دکمه بچسبانید و بعد مفهوم زندگی برایتان عوض شود؛ بلکه قضیه برعکس است. نباید این‌ها را اشتباه گرفت.

آیا شما هنوز هم مثل گذشته درگیر دکمه‌ها هستید؟

بله. البته نه به اندازه قبل. اما گاهی همان حس و حال را دارم و دکمه‌ها را برمی‌دارم و سراغ چیزی می‌روم.

و به عنوان سؤال آخر، چه شد که پس از این همه وقت، سکوت خودتان را شکستید و حاضر به انجام اولین مصاحبه‌تان شدید؟

من فکر می‌کنم آدم‌ها وقتی یک چیزی را می‌فهمند، به آن عمل می‌کنند. من چیزهایی می‌فهمیدم و به آن‌ها عمل کردم. بیش از هفت سال از شروع کار من گذشته و تغییرات زیادی رخ داده. همان‌طور که گفتیم از موج عقب افتاده‌ام. من هم سعی می‌کنم بفهمم و احتمالاً آدم این‌طور مواقع شروع می‌کند به صحبت کردن.

من به ته خط

رسیده‌ام. ذهنم، شور شوزک، دلم دارد می‌ترکد. ذهنم، یکی‌یکی، نه، با هم، یک‌باره، هجوم خلاص، تمام، من، اینجا، پای ساختمان نیمه‌کاره بانک، متفاوت‌ترین معماری در خاورمیانه، آقای مهندس، زیر خاک نرمی که... برای زنبیل به‌دستانم، من سگ نگهبان چغازنبیل، زیر خاک دارم خفه می‌شوم. صادق آنه می‌گویم، فریادم را بشنو. من دارم زنده‌به‌گور می‌شوم. نقشه‌ها، کیفم، دستم، کرم‌های خاکی، من، مهندس خوش‌فکر عمران، با سابقه پروپیمان ساخت چندین مجتمع و ملک و بچه و ساختمان، این بنای باشکوه را برپا کردم و در میان فریاد فک‌های گل‌وگشاد این کارگرهای بنگی گرفتار هادس، حاد، حادثه شدم، مادر، حدس بزن چه شد. قاسم دوچرخه‌ام را خراشید. من گریه کردم. تو را می‌خواستم. مادر، ببین چگونه به‌سوی. سوای از آن طبقاتی که هنوز، تا ته خط

نرسیده، نقشه خاک خورده را کرم، مار، مورچه، نکیرومنکر و خدا می‌خواهند بخورند. به من گفته بودی نسا. سپید. به من گفته‌هایت می‌تراشد. نقشه‌های سه طبقه بالا، زیر خاک، گاو صندوق‌های پر پول، که اتاقش آنجا، دفتر رئیس به‌همراه گاو صندوق‌های مادر در حصار سوم قرار خواهند داشت. محوطه‌ای به طول و عرض هزار و سیصد در هزار متر که از سه... به ترتیب سالن اصلی در مرکز حصار اول، دفترهای معاونین و گاو صندوق‌های کوچک در حصار دوم و دفتر رئیس به‌همراه... بانک در پنج طبقه طراحی شده که دو طبقه آن آماده... اضلاع ساختمان صدوپنج در صدوپنج متر می‌باشد و ارتفاع آن از سطح زمین... برای اتصال به آسمان. به من گفته بودی اگر مسجد می‌سازی، بانک نسا. من مهندس عمراً، سپید، قرار بود سه ماه بعد وام بی‌بهره، تا مادرم را خوشحال کنم. سپیده، راست می‌گفتی. گام‌های من بر این خاک سنگینی می‌کند. من فرورفته بودند خرید. زنبیل به‌دست. دخترک زشت بابا. در مدرسه نمایش اجرا می‌کند. همسرم گفت لباسش را ببین. با مادرش بست کرده بودند و رفتند، زنبیل به‌دست. دخترک زشت بابا. به مادرت بگو برایت دوچرخه‌ام را

بین مادر. بیا قاسم را بکشیم. او دوچرخه‌ام را خراب کرده. بیا بابا را بکشیم. من از او می‌ترسم. در دست‌شویی ایستاده می‌شاشد. خانم معلم گفت عشق یعنی مادر. سپیده، رنگ سرخت، برهنه در برابر آن آخوند، خواب دیشبم را می‌خواهم برایت تعریف کنم. بعدش زخم، به من نبات داد از زنبیل جادویی اش. گفت خواب بد را ناکار آمدی؟ نه، دروغ نیاف. که کمرنگ بودی، خون‌آشام. سرخ بودی، سپید. می‌دانم که رفتی تا تلافی اش را سرم دریاوری. دیشب با چند پسر دیگر، از اتاق آزمایشگاه آمدیم تا دخترها را انتخاب کنیم. در پارک بودیم. غرفه‌ها هم بودند. مادرم و بابا هم بودند. مادرها و باباها هم تشویق می‌کردند. من تو را دیدم. لبخندت، آه. آنجا. در میان همه. غرفه‌های لعنتی پشت سرت مرا و سه ماه دیگر پول گیرم می‌آید سپیده. قولش را گرفته‌ام. بودم. رفتم یک زیرشلواری بردارم. به جایش یک کفش دیدم. تو نبود. رفته بودی تا... مادرم کفش را دید. من کوچک بودم و کفش‌ها در پایم خیلی بزرگ بود. مادرم می‌گفت بیا عزیزکم، بیا، بیا، بیا خوشگلکم، بیا، بیا. من با هر قدم که امروز در محوطه بانک فرورفتم. کارگرایم داد می‌زدند. بنگ‌هایشان تو هم رفتی تا تلافی اش را. سپیده، سرخ‌روی من. شیرین لب و ی من. ملای ملاف‌پیچ را، کلاف‌پیچ را، می‌گویم. داشت از حَسَفِ بیداء می‌گفت. یکی گفت فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ. یکی گفت لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ وَ تَرَى الْجِبَالَ تَحْسِبُهَا جَمَادَةً وَ هِيَ تَمْرٌ مَرَّ السَّحَابِ الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ مَهْدًا. إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاغِبُونَ. رگرسیون گام‌به‌گام تحلیلی. تو سرخ، ایستادی و گفתי همه از اسپرمیم، به‌سوی اسپرم می‌رویم. ملا خصم‌الدین کیود شد، کود شد، دود شد، داد شد، فریاد شد، تف انداخت و جیغ زد گم شو از کلاس بیرون. من، زودتر از تو، می‌دانی که چه رنگ‌دانه‌هایی داری؟ من، زودتر از تو کاپشنم را برداشتم و گم شدم بیرون، درون تو برای همیشه زندانی. در آن رحم پاک، پر خون تپنده‌ات. بیرون آمدی و لبخندت، چشمک زدی و لبخندت، گشودی دروازه‌های بهشت را. آه وحشی، آه وحشی و آه وحشی، بگش. مرا بگش و بخور. ناخن‌های تیزت را فروکن و بکن و مرا لقمه‌لقمه فروکن و بخور. من قارون توام. زهدان زاهد زهرآگینت را، زیگوراتم را بگشا، زیگوت، زیگی خوشحال من، اسپرم به‌کمال رسیده من، من دفیته توام. اسپرمای جوان من، من اسپرموس توام. همه از تویم و به‌سوی تو باز می‌گردیم. من به ته خط

اطی‌هایت، پیچ‌وخم‌هایت، که واژه‌ها تو را تقلید می‌کردند. مادرم می‌گفت. یا تو بودی؟ که از فروید می‌خواندی برایم. که از هنر می‌گفتی برایم. تعبیر کن خواب آشفته‌ام را. نبات کاری نکرد. زخم خوابید. و آن دخترک زشت می‌گفت جیش دارد. چرا شبیه تو شده؟ تو را به خدا، چند بار نوشته‌ام را بخوان. خواسته بودم که بنویسمت. همیشه. سال‌ها. امید روزهای الفبای من. اِشَقْ عَجُولِ مِنْ، نوزاد

شش ماهه من. می خواستم که بنویسمت. که عشق با من زاده شده بود. که پیشاپیش من، که پیش از من، و نیاکان من، و خاندان من. که عشق، همواره تندگام است و چابک‌تن و نارس. بیا امر کن که اگر مسجد ساختم بانک نسازم، که تو می‌گفتی پول‌ها معنا را می‌بلعند. دارم برای تو می‌نویسم، ای کشیده‌تن دراز، خوابیده، سپیده، زیباخاترو، کشیده، مماس. بیا زخم را بکشیم، بیا، بیا پاره تنم را بکشیم، بیا، بیا. لباس‌های ست و ن‌های پهن بانک، که به زنبیلی می‌ماند، به چغازنبیلی می‌ماند، رو به آسمان کشیده‌تن دراز، در جهت برعکس تو اما. می‌خواستم به عهدم وفادار باشم. گفتی عمران نخوان. می‌میری. مردم. من به ته خط

های چشم‌ت را بکش. لباس که نمی‌خواهی. سپیدی. حجله را آراسته بودم. عروس من، من ناناتوس توام. هیرای من، من زئوس توام. معلم می‌گفت مت که بیا فرار کنیم. خون ملایان سرخ نیست، سیاه است، رنگ عیایشان، کشان‌کشان می‌کشیدیمش روی زمین. زمین را کفر، کیفر، کافر، کفاره، کفن‌پیچش کنیم. ترس دختر، ترس شاه‌بانو، انگشتت را که اشاره کنی نعشش را به پایت خواهم انداخت، اگر بخواهی، می‌خواستی. که راه طولانی بود. زیر درخت‌ها سایه‌ها کوتاه. پیاده می‌آمدیم و سگ‌های سمج چوپان دنبالمان کرده بودند. ترس دختر، ترس شاه‌بانو، انگشتت که به سگ... کوفتمش، می‌دانی. من زودتر از تو، پیش از آن که انگشتت. می‌دانی؟ چه جای تعجب داشت؟ که تعجب کردی. چه جای ترس، دلهره، وحشت، جنون، خفقان، فرار. من کوه بودم اگر می‌خواستی که نخواستنی‌ترین پسر محله، قاسم مرا مسخره می‌کرد، شلوارم را سه بار کشیده بود پایین م انداخته بود زیر ا که من کوچک، کودک، خسته. چه جای ترس داشت سپیده، شاه‌بانو، کشیده، مماس. پیش از آنکه انگشتت، سپید، سرخ، کشیده شود به اشاره روی به‌سوی آن مردک سیاه، دماغش، می‌دانی؟ نمی‌توانستم بگذارم برود، نمی‌شد. سگ‌ها را، قاسم را، بابا را، تو داری از کدام تاریکی دفاع می‌کنی؟ روشن، نورانگیز، آفتاب، از ترس شب فرار؟ رفتی؟ گذاشتی بیرونم کنند؟ و نیامدی؟ من که پیش از تو کاپشنم را، جانم را، پیش از اشاره‌ات مشتم را، لگد به دهان سگ‌های هارم را، سنگ به سر چوپا نمک نداشت انگار دستانم را که به خون آلوده بود، دستانم که خون‌آلوده پالوده بود، فالوده بود، شیراز بود، نیامدی، راه دور بود؟ کولت می‌گرفتم به خدا، تو چرا؟ تو چرا؟ که من له شوم، خورد شوم، مچاله شوم، تقاله شوم، زباله شوم، سنگ شوم، مهندس خودخوانده شوم، پدرخوانده شوم، رانده شوم، رنده شوم، ریز شوم، خاک شوم، عقرب و مار شوم، نقشه شوم، شوم شوم. موم شوم، رسیده من به ته خط

بزن داستاتم راه، استانم راه، شهرم راه، این به خون نشسته کوچه و خیابان و نهرم راه، شهید چمران و ارمم راه، شعرم راه، به خون تراشیده واژگانم راه، سپیده، چشم‌هایت مرا می‌خراشد. خون روی کاپشنم پاشیده. تو سرخ، پرتقالی، سپید. چگونه توصیفت کنم آخر؟ که واژه واژه است. تو بنویس، ببینم چه خواهی کرد. مرا باز نما، باز نما، شارح، شرح ده، تشریح کن. بگشا، پاره‌پاره‌ام را کن، تکانم بده، بشکاف، تحلیلیم را کن، بنویس، توصیفم را کن. فیکون بنما یندگی‌ات می‌خوانند برایم، احتمالاً عزرائیل، اگر صدای خوشی داشته باشد که می‌گویند دارد، که این گونه که می‌شنوم زیباست و من پیش مرگ توام، همیشه پیش از تو، پیش‌پیش از اشاره‌ات. می‌دانم که هرگز نمی‌آیی. آهسته تا در اتاق رفتم. مادرم را دیدم که زیر پتو بود. پدر ایستاده می‌شاشید. گفت بیا عزیزکم، بیا، بیا، بیا خوشگلکم، بیا، بیا. مادر، گام‌های پرشتاب مرا ببین. آغوش را بگشا، آن مردک پیر را بکش، سینه‌ات را بگشا، مدفونم کن، من درون توام، بگذار آرام بگیرم، من دفینه توام. چگونه با تو، با او جفت شوم؟ نشوم؟ من به ته خط

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه «داستان‌های برگزیدگان حیرت»

این مجموعه، شامل کتاب‌های مستقل داستانی از برندگان دوره‌های متعدد جشنواره سراسری داستان کوتاه خلاقانه سال (حیرت) است.

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «چشمه‌سار خواب»، اثر سپیده نوری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۷. چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «اکسون»، اثر زهرا سلطانی، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «مناطق جنگی»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: داستان بلند «جهان‌رنجوری در ویران‌شهر»، اثر محمد جابری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «خانه‌باغ»، اثر خالو خالد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «چاقوکشی قبل از پخش غیرمستقیم مالاگا-خیخون»، اثر شورش عابد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «در گذرگاه سایه مه ایستایی که راه می‌رفتیم»، اثر مصطفی سلیمی.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «جریان‌هایی از چیزی در حال سقوط»، اثر صدیقه قانع، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «چیزی برای فروش»، اثر پری شاهی‌وندی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «آموزش گام‌به‌گام بدهکار شدن»، اثر یاسر قاسمی کلواری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب یازدهم: داستان بلند «کارکشته (روزگار دودکی آقای پیاز)»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوازدهم: رمان «کدامین گل به غم بسرشته‌تر»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان کوتاه «از حیرت تا گرسنگی»، اثر رضا بهاری زاده و مجید خادم، انتشارات بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۴، انتشارات قهوه، چاپ سوم ۱۳۹۹.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان کوتاه «اینجا همیشه باد غربی می وزد»، اثر الهام فردویی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب پانزدهم: داستان بلند «میراث»، اثر سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان کوتاه «پنهان پشت نخل پیر»، اثر دانیال عماری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هفدهم: مجموعه داستان کوتاه «مادرپریشی»، اثر نرجس امینی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«آثار هنرمندان انجمن ادبی هنری حیرت»

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «حیرت اول»، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش مجید خادم، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۴، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت دوم»، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس» به کوشش امید تمیس، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «برای ابدیتی بی انتها»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶. چاپ دوم ۱۴۰۳.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت سوم»، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «فربه‌تر از خویش»، اثر محمد رستگار، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «آینه تمام‌قد»، اثر روح‌انگیز مهرافشا، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «از فصل شکوفه‌های گیلاس تا غروب‌های جمعه»، اثر صدیقه داراب‌پور، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «خبری از لکه‌های نور نیست»، اثر غزاله سبویکی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. چاپ دوم ۱۴۰۲.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «تعلیق سرخ»، اثر وحیده موسوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰. **کتاب دهم:** مجموعه داستان کوتاه «جرگه تباه»، اثر حمید شهریاری، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب یازدهم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت چهارم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش الهام فردویی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب دوازدهم: مجموعه داستان کوتاه «یک شیشه اشک جمع کرده بود»، اثر سیروس صفایی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب سیزدهم: مجموعه داستان «ما محتضران مجلوق»، اثر مجید خادم، انتشار شخصی، چاپ نسخه اول ۱۴۰۲. چاپ نسخه دوم تا دهم ۱۴۰۳.

کتاب چهاردهم: مجموعه داستان «پرواز فیل‌ها بر فراز ابرها»، اثر علی کلاتری‌فر، درحال انتشار.

کتاب پانزدهم: رمان «ماجرای یفنگی کند»، اثر سیروس جمشیدی، درحال انتشار.

کتاب شانزدهم: مجموعه داستان «از خیابان شب را آغاز کن»، اثر بهنام شیرالی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۳.

کتاب هفدهم: رمان «بن‌بست»، اثر مرگان نعمتی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۳.

کتاب هجدهم: مجموعه داستان کوتاه «رومانتیغ»، اثر علی نوروزی، انتشارات خانه نیکان لندن، چاپ اول ۱۴۰۳.

مجموعه خاطرات حیرت:

کتاب اول: «از دویدن‌ها و پندارها»، به کوشش لاله پیلتن - الهام فردویی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

کتاب دوم: «از جنایت‌های خاموش»، به کوشش مجید خادم - غزاله سبویکی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.

ادبیات داستانی کودک و نوجوان:

کتاب اول: داستان کودک «شوت بنفش»، اثر هما ایرانپور، تصویرگر: گروه فام، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: داستان کودک «هیس هیس و روح پدر بزرگ»، اثر فریبا کریمی، تصویرگر: محمود زینلی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب سوم: رمان نوجوان «در سرزمین کیهانه»، اثر سمانه پناهی، تصویرگر: حامد فجرپور نوبندگانی، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «ماهو»، اثر زهرا حسن‌زاده، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه «پژوهشکده فرهنگ و هنر حیرت»

کتاب اول: «فهم داستان: درآمدی بر روش تجزیه و تحلیل داستان در متون نوشتاری و سینمایی». کتاب اول: مبانی پایه‌ای تحلیل و تشخیص و کمپوزیسیون، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، (دوره سه‌جلدی) چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: «داستان و تحلیل داستان - هشت تحلیل از دو داستان» به کوشش سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه جمعی «ساختار شکنان نسل پنجم ادبیات داستانی ایران»، به کوشش مجید خادم، انتشارات خانه نیکان لندن، دوره سه‌جلدی، چاپ اول ۱۴۰۲.

Heyratacademy.ir

Dastaneshiraz.com

Heyratbookstore.ir

[Instagram.com/Heyrat_athenaeum](https://www.instagram.com/Heyrat_athenaeum)

[T.me/Dastane_shiraz](https://t.me/Dastane_shiraz)



Romantigh by Ali Norouzi

First Published in the UK, 2024 by Nikaan House publishing.

Copyright © Heyrat Athenaeum 2024

Copyright © Nikaan House publishing 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, contact:

NikaanHouse@gmail.com

ISBN 978-1-913374-12-9

Romantigh

A Collection of Short Stories

Ali Norouzi

e-book



NIKAAN
HOUSE



EYRAIT
academy

Published in London, 2024

Nikaan House publishing